مطبوع کتاب ...

دیدم ملایک در میخانه زدند

دارنده این کتاب

در علم منطق

یا رب تو ...

دارنده این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خدا را آفریدگار و بخشاینده خرد را و درود
بر پیغمبر برگزیده وی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بر اهل بیت وی و یاران
وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک عادل مؤید منصور عضد الدین
علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة ابو جعفر محمد بن دشمنزیار
مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز باد و بخت پیروز و پادشاهیش
برافزون آمد من بنده و خادم درگاه وی که یافته ام اندر خدمت
وی همه کامهای خویشتن از ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن
بعلم و نزدیک داشتن که باید که من خادم این مجلس بزرگ را کتابی
تصنیف کنم بپارسی که اندر وی اصلها و نکتها پنج علم از علمهای حکمت
پیشینگان گرد آورم بغایت مختصری علم منطق که او علم ترازوست

دوم

زیار بلغت ... بمعنی ...

و دوم علم طبیعیات که آن علم چیزهاییست که بحس تعلق دارد و اندر
جنبش و گردش اند و سیم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت
جنبش آسمانها و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشاید
حقیقت آن دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز
و ناساز آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است
و چنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق
خلیت کرده آید آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای
زیرین شده آید بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جایی
چاره نبود از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من
خادم هر چند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون
از خویشتن دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت خود بجای آوردم
بجنبکی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار خویش
و بفرمان برداری مشغول شدم **باز نمودن غرض در علم منطق
و فایده اندر وی** دانستن دوگونه است یکی اندر رسیدن است که بتازی
آنرا تصور خوانند چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه

منطق قانونیست که بآن صحیح را از فاسد ... بتوان ...

بدین ماند تو فهم کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گوی
چنانکه بگروی که پری هست و مردم زیر فرمان است و هرچه بدین ماند
او را تازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی آنست که
باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب اندر راه خرد بشاید
بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچه چیزی روان و تصور کردن
وی چنانکه گرویدن نامردن روان و تصدیق کردن بوی و دیگر
آنست که او را اندر یابیم و بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب
خرد بلکه باول خرد دانیم چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند تا یک
چیز که هر یکی چندوی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم
که آفتاب روشن است یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه
صاحب شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود
و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است و ستم
نباید کردن یا بروجهی دیگر از وجهها که پیشتر یاد کرده آید و هرچه تصوری
یا تصدیق بوی باندیشه بجای باید آوردن پیش از وی باید که چیزی
دیگر دانسته باشیم تا نادانسته را بوی مر دانیم مثال این اندر باب تصور گم

که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم
جانوری بود گویا باید که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا
و اندر رسیده باشیم بایشان پس انگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی
مردم بدانیم و مثال این اندر باب گرویدن و تصدیق انکه اگر ما را
دانسته نباشد که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم
مصورست و هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم
و دانسته که عالم مصورست و نیز گرویده باشیم و دانسته که هرچه
مصور بود محدث بود پس انگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی
عالم بدانیم پس هرچه بدانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهای دانیم که اول
ایشان را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود
ولیکن نه هرچه دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خور وی که از وی شاید او را دانستن و راهیست که
بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علم است که اندر وی پدید شود حال دانسته شدن
نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک بحقیقت بود

وکدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم منطق علم ترازوست
و علمهای دیگر علم سود و زیانست و رستگاری مردم بپاکی جانست
و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندر وی و دور بودن از
آلایش طبیعت و راه بدین هر دو بدانش است و هر دانشی که بترازو
سخته نشود یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزندهٔ
وی با اول کار نداند که فایده چیست اندر آنچه همی آموزد پس بآخر یکبار
بداند و بفایدهٔ آن اندر رسد و بغرض وی پس باید که خوانندهٔ این
کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن زود چیزهایی که زود فایده را ننماید

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی مفرد خوانند چنانکه گویی زید
و محمد و چنانکه گویی مردم و دانا و یکی را مرکب و مؤلف خوانند چنانکه گویی
مردم داناست یا گویی مردم دانا و تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید
حال لفظهای مرکب دانسته نیاید **پدید کردن لفظ کلی و جزوی**
هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزوی و کلی آن بود که یک معنی بر چیزهای بسیار

شاید که افتد برابر چنانکه گویی مردم که مردم یک بر زید افتد بر عمرو
و اگر چنان بود که بر یک چیز افتاده بود تو بوهم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افکنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای بسیار را آمدن
چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و ماههای بسیار و جزوی
آن بود که یک معنی نشاید که جز یک چیز را بود و بتوانی بهمان معنی
ورا بر چیزی دیگر افکندن چنانکه گویی زید که معنی زیدی جز زید را نبود
پس اگر چیزی دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل
علم مشغول نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل
ایشان بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزویهای خویش را یا ذاتی
بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی بدانی و معنی جزوی
وی بدانی سه حال بدانی هر آینه یکی آنکه بدانی که آن جزوی را
آن معنی است چنانکه چون بدانی که حیوان چه بود و مردم چه بود
و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که ندانی که مردم حیوانست
و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار است و لیکن اگر بدل

چیوان و شمار موجود نهی یا سپید نهی توانی کردن که بدانی که مردم هست یا
چهار است یا مردم سپید است یا نیست دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی
که ذاتیست باید که بود تا آن معنی آنچیز جزوی را بود چنانکه باید که نخست
چیز حیوان بود تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او
چهار بود و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود دیگر سیوم آنکه بدانی
که هیچ چیز مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود
بود چنانکه درست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را
شمار نکرد الا اگر آنچیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار بودی
ناشمار و این محال بود و معنی کشتار چیزی را چنین کرد آن نبود که آنچیز خود
خود چنین نبود ولیکن از بیرون او چیزی که او را چنین کرد و اگر شما
که جز خود چیز چنین بود پس چیزی او را چنین نکرده بود آری آنچیز که
مردم را بکرد چیز او را بکرد ولیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود
حیوانست و چهار خود شمار است و سیاهی خود گونه و این نه چنانست
که سپیدی مردم را چیزی بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی
و بیرون از طبع وی نه چنانست که هستی مر مردم را که چیز باید که مردم را

را که نقیض اعم مطلق اخص بود از نقیض
اخص مطلق مطلقا چه هر چه نقیض عام مطلق
بود صادق شود نقیض خاص مطلق صادق بود
اما اول بعکس صادق
صادق شود پس نقیض عام
اگر صادق شد چرا که بعضی از آنچه عام بود
صادق باشد علاقی

کی

هستی دهد پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هر
ازین حکمها یکی حکم او را بودی عرضی بود و عرضی بود دو گونه باشد
که هر که بر چیز دارد از چیز و نیز بوهم چنانکه از هر اثر جفتی و چنانکه از
مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قایمه که پیشتر تفسیر این
دانسته شود و چنانکه از مردم مر خندناکی بطبع و لیکن ایشان
صفتهای اند که پیش حقیقت چیز بوند و باید که این را شرح نیز بگوییم
و مر مردم را دو صفت است یکی بدیگر نزدیک یکی ذاتی و دوم عرضی
اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود که او را جان سخن گویا بود
آن جان که سخن گفتن و تمیز و خاصیتهای مردمی از و آید و دیگر عرضی
چنانک ضاحک و تفسیر وی آنست که اندر طبع وی چنانست که
چون چیزی شگفت غریب بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز
دارنده نبود از طبع یا از خوی شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت
باید که جان بود نخست تا مردم بود پس چون این جان یافتن حاصل شود
و مر مردم مردم شود آنگاه خندناکی و شگفت داری آید پس این
این وصف آنگاه همی آید که مردم مردم بود از این قبل توانی گفتن

که نخست باید که مردم را جان مردمی بود تا مردم شود و تا خندان باشد بطبع
و نتوانی گفتن که نخست باید که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی
باشد و مردم شود پس وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم
هر چند که هرگز از مردم برنخیزد ذاتی نیست که عرضیست و اما آنکه
گویی زید نشسته است یا خفته است یا پیر است یا جوانست شک
نیست که عرضیست هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر باند باز نمودن
جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام الفاظ کلی همه پنج اند نه ذاتی
و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست یکی آن بود که چون پرسی که از
چیزهای که چه اند که بدان پرسش حقیقت معنی ایشان خواهی جواب آن
لفظ ذاتی دهند که چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند
جواب دهند که حیوان اند و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب
دهند که گونه و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند
و همچنین چون پرسند که زید و عمرو و خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چه چیزی این چیزها
افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی آن بود که چون از کدامی

هر یکی

هر یکی پرسی اندر ذات خود پس جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام
حیوانست گویند که ناطق پس ناطق جواب کدامی مردم بود و بتازی
جواب ای شیء گویند چنانکه پرسند که چهار کدام شمار است گویند که آنکه
بدو باز همه کردن بیکی رسد و هر چه کلی ذاتی بود و جواب ای شیء بود
آنرا فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو بود از وی عامتر
بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است از حیوان و خاصتر است از
گوهر و حیوان که عامتر است از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که
خاصتر است از چندی و عامتر است از جفت مثلا و جفت خاصتر است
از شمار و عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است
ازین چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هر چه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که هم جنس بود و هم نوع
و چیزی بود که جنس بود و پس و زیر چیزی نوع نبود و چنانکه اندر این
مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود و پس و جنس هیچ نوع
نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جواب ماهو نبود بلکه زیر وی جزویات
بوند و پس چنانکه مردم و چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگر آن

جدایی ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدایی دارد که
سیاهی از سپید و بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی از سیاهی
جدایی ندارد بگوهر و فصل و لیکن بحالها بیرونی چنانکه سیاهی
زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد چیزهای اندرون از طبع
سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ حالیست مر زاغ را نه ذاتی هر چند
که اکنون جدا نتواند شدن از زاغ و لیکن توهم شایستی همین سیاهی
بعینه اندر زاغ نبودی که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزویها که اندر زیر
یک نوع بوند یک از دیگر جدایی بچیزی عرضی دارند چنانکه زید از
عمرو جدایی بدان دارد که زید درازتر و سپیدتر بود مثلا و برتر و پسر کسی دیگر
بود و از شهری دیگر و اینهمه وصفهای عرضی اند پس پیدا شد که چگونه
بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع خوانند یعنی نوع همه نوعها
که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل و اما
کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود چنانکه خندناکی مردم را و این را
خاصه خوانند یا کلیها بیش از یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را
و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی هم زاغ را و هم چیزی دیگر را و را عرض

عام خوانند

عام خوانند پس هر لفظ کلی یا جنس بود چون حیوان یا نوع بود چون
مردم از حیوان یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض
عام بود چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه **پیدا کردن حال حد و رسم** غرض
اندر حد شناختن حقیقت ذات چیز است و جدایی خود تبع آمد و غرض
اندر رسم نشان دادن است بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته
نیاید و خود نشان دادن جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود
و حد کردن آن بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را
و آنگاه فصل ذاتی وی یاری چنانکه ناطق پس گویی مردم حیوان
ناطق است پس این حد مردم بود و همچنانکه گویی چهار شماری است
که بدو بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گویی مردم حیوانیست
خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری است که از ضرب وی
اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب دو اندر خویشتن آید
و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که هر چهار اندر یک معنی
افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی که ناشناخته بود و خواهی که
بشناسیش شناختگی بچیزی کنی که از وی شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود

اندر تعرف توم از او اما آن چهار معنی خطا که از همه بی شکافند یکی آنست
که چیزرا هم بخود شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش
است و مدت و زمان یکچیز بود و آنکس را که حد زمان مشکل بود هم او را حد
مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن بود که مدت چیست
و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آنچیز هم چون وی بود در پوشیدگی
و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی آن گونه است که ضد سپیدیست این
اولیتر هست از آنکه گویند که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی است
که سیاهی و سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سوم
آنست که چیزی را بچیزی از وی پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند اندر
حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار پوشیده تر است
از آتش و چهارم آنست که چیزی را شناسانند با چیزی که جز بوی شناخته
نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که آن ستاره است که بروز بر آید پس
آفتاب را بروز شناسانند و نشاید که کسی روز را شناسد الا بآفتاب
زیرا که بحقیقت روز آن زمان بود که آفتاب اندر وی بر آمده بود پس چون
آفتاب مشکلست و چون مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکلتر بود و این چهار خطا

سخت مهم است اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد **پدید کردن معنی**
نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و بتازی
نام را اسم خوانند و مر کنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند
و اسم و کلمه هر دو را معنی تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی
گوئی زید را جواب تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت
جواب تمام بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گویند زید
کجاست گوئی ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی
بخانه یا اندر مسجد یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که
اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود بر زمان آن معنی چنانکه مردم و درستی
و اما کلمه دلیل بود بر معنی و زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود
بر زدن و بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند
همیشه دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خندنده لیکن
آنکس یا آنچیز معین نبود که دانی کدامست و اگر کسی پرسد که دی
و پار و پیرار نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست پس اگر گویند که این
هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان

کلمه بود که نخست باید که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی
چنانکه گویی بزد دلیل بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار که
دی نفس معنیش زمان است نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه
دلیل بود بر زمانش اینمقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد بسنده
بود اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفتن **پیدا کردن قضیه که چه بود**
ازین لفظهای مفرد گوناگون ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه
همی باید و این آن گونه است که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن
جزم خوانند و این آن بود که چون بشنوی شاید که گویی راست است
و شاید که گویی دروغ است مثال آن اگر کسی گوید مردم را ثواب است و عقاب است
توانی گفتن که چنین است و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که
نه چنین است و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پدید آیند
توانی گفتن که نه چنین است و اگر گوید که شمار یا طاق است یا جفت توانی
گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
نه چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز جواب وی
هیچگونه نبود آنکه گویی چنین است یا نه چنین است و اگر گوید یا من سخن

آی جواب وی آن نبود که چنین است و راست گفتی یا نه چنین است
و دروغ گفتی **پیدا کردن قسمت قضیه** قضیها سه قسم اند یکی را
حملی خوانند چنانکه گویی مردم جانورست یا مردم نیست جانور
و یکی را شرطی متصله خوانند چنانکه گویی چون چنین بود چنین نبود
اگر چنان بود چنان بود و نه چون چنین بود چنین بود یا چون چنان بود
چنان بود و سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گویی یا چنین بود
یا چنان بود و یا گویی نیست که یا چنین بود یا چنان بود **پیدا کردن**
قضیه حملی و ایجاب و سلب و آنچه درخور این بود خاصیت قضیه
حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که چیزی چیزی است یا چیزی چیزی
نیست چنانکه گوییم مردم حیوانست یا گوییم مردم حیوان نیست آنرا که
هست گوییم موجب خوانند و آنرا که نیست گوییم سالب خوانند
و آن پاره از وی که حکم بر وست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع
خوانند و آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه
اندرین مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوییم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه گویی هر که اطعام بکوید

معده او را اشتهی رسیده باشد که اینجا حمله گفتار ما که طعامش نگوارد موضوع است
و حمله گفتار ما که معده او را آفتی رسیده باشد محمول است ولیکن شاید که
لفظی مفرد بدل هر یک ازین دو حمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش
نگوارد ا نام کنی و آنکس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام
کنی پس آنگاه گویی ا ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو یا
یکی مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید گفتار ما که زید ناپیناست یا نه نخست
است یا نه موجب است یا سالب گوییم موجب است که ناپینا تکلمه
یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی کنیش
قضیه سالب بود پس چون گفتیم ناپیناست بلفظ است اثبات کردیم
پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند و اگر خواهیم که
سالبه بود گوییم زید نیست پینا و فرق این میان هر دو آنست که اگر
زید اندر جهان نبود شاید که گویی زید نیست پینا زیرا که آن زید که
نیست پینا نبود و نشاید که گویی ناپیناست الا آنگاه که زید بجای
بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست ناپینا موجب است یا سالب
گوییم سالب است زیرا که ناپینا محمول است و لفظ نیست او را نفی کرده است

و این را سالبه معدوله خوانند چون این دانسته آید باید که دانسته آید
که موضوع یا لفظ کلی بود و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گویی
زید دبیر است یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند
نخستین موجبه است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود
از دو بیرون نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند است بر همه است
یا بر برخی چنانکه گویی مردم خندنده است و نه گویی همه مردم یا برخی
مردم و این را موجبه مهمله خوانند و این دو گونه بود موجبه چنانکه
گویی مردم خندنده است و اما گویی مردم نیست خندنده و این را سالبه مهمله
خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند
و لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گویی هر چه مردم بود
حیوان بود یا گویی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب خوانند
و سور وی لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه کرده باشند
بسلب و نفی چنانکه گویی همه مردم جاویدانه نیستند و این را کلی
سالبه خوانند و سور وی لفظ هیچ بود سیم آنست که حکم بر برخی

کرده باشند با ثبات هستی چنانکه گویی برخی مردم دبیر است و این را
جزوی موجبه خوانند و سور وی لفظ برخی بود چهارم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گویی نیست برخی مردم دبیر
و این را جزوی سالبه خوانند و سور وی لفظ نیست برخی بود
و او را سوری دیگر است و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه و نه هر زیرا که
چون گویی نه همه مردم دبیر است یا گویی نه هر مردم دبیر است یا گویی نه هر چه
مردم است دبیر است حکم نیستی کرده باشی پس سالبه بود و حکم بر همه
نکرده باشی زیرا که چون گویی نه همه شاید که برخی بود پس آن این گفتیم که
گفتیم جزوی سالبه است و حکم مهمل حکم جزویست زیرا که چون گویی
مردم چنین است که شاید که همه مردم باشد و شاید که مردمی را
باشد که همه مردم مردم اندر مردمی نیز هر مردم است پس برخی مردم چنین است
و همه مردم شک است چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین است از اینجا
واجب نیست که برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی
نیز بود پس حکم بر برخی ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
چنین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مهمل هیچ حکم جزوی بود و پدید آمد

قضیهای

قضیهای حملی هشت اند مخصوصه موجبه مخصوصه سالبه و مهمله موجبه
و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی
سالب و ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزوی است
بماند قضیها بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است اما مهمله هرجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه بجای دیگر بیان
کنیم پس از وی پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم هر قضیه یا
هر آینه که واجب باشد چنانکه گویی مردم جسم است و این را ضروری
خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه گویی مردم دبیر است و این
را ممکن خوانند و یا نشاید بودن که مردم فرشته است و این را ممتنع
خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد یکی بر شاید و این را امکان
عام گویند یعنی سلب ضرورت از یک طرف بود و بس و بجمله بر آنچه ممتنع
نبود و واجب اندر زیر این ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود
اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید بود و تا بود و این ممکن حقیقی است و واجب
در زیر وی نیفتد و هرچه ممکن بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نیز
هرچه ممکن بود بمعنی نخستین که بود ممکن بود که نبود و این قدر اینجا کفایت است

اندر بودن حال قضایای حملی پیدا کردن حال قضیه‌های شرطی متصل
و منفصل هم بران وجه که در حملیات کرده آمد همچنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود پس
یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود و تالی آن بود
که جواب بود و مثال این آنست که چون گوییم که اگر آفتاب برآید روز بود
گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است و گفتار ما که روز بود تالیست و اما
اندر منفصل باشد که یک مقدم را یک تالی بود و باشد که تالیها بسیار
بود و مثال اول آنست که گویی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود
نخستین مقدم است و دوم تالیست و اینجا جز یکی نبود و مثال دیگر آنست
که گویی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا یک مقدم
را دو تالیست و باشد که بیش از دو بود و باشد که بی کرانه باشد چنانکه
گویی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این را کرانه نیست پس فرق
میان مقدم و تالی و میان موضوع و میان محمول و موضوع آنست که
موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باید و بجای مقدم و تالی قضیه باید
زیرا که مقدم و تالی هر یک بنفس خود قضیی اند چنانکه گویی که اگر آفتاب

برآید روز بود گفتار تو که آفتاب برآید قضیی است و گفتار تو که روز بود
قضیه است ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیی ببرد زیرا که چون
گویی اگر آفتاب برآید بدر آمدن لفظ اگر این سخن از قضیی شد
تا نه راست است و نه دروغ و لفظ جواب هم تالی را از قضیی ببرد زیرا که
چون گویی آنگاه روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر
منفصل که چون گویی این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودی این
مقدم قضیه بودی و یا جفت است اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه
بودی پس این یکی فرقست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول
و دیگر فرق آنست که آنجا موضوع و محمول بود و گویی که موضوع
محمول است یا نیست چنانکه گویی زید دبیر است یا نیست و نگویی
آنجا که مقدم و تالی بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم
و تالی متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرقست یکی آنست که مقدم
متصل نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر
گویی آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی

بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر خواهی
گوئی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آنست که تالی متصل
موافق بود با مقدم دوم و لزومی بود چنانکه روز بودن با آفتاب برآمدن
و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازکار با مقدم چنانکه جفت بودن و
با طاق بودن و ازین قبل راست که اثبات و موجب بودن متصل
آنست که حکم کنی بهستی این سازکاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سالب بودن متصل است که حکم کنی بنابودن
این سازکاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود و باشد
که مقدم و تالی سالب بود و قضیه متصل خود بنفس موجب بود چون
این سازکاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب برنیاید
روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم بهستی و درآمد کردی
روز نابودن کرده آمده است بر آفتاب بر نا آمدن و مهملی و محصوری
متصل است که هرگاه که گوئی اگر ما چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هر باری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
گوئی هر باری موجب کلی بود یا گوئی گاه باشد که چون آفتاب برآید

ابر بود و این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب برآید
شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب برآید روز بود
این جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی بود و هر دو پاره وی جزوی
بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم دبیر بود برخی جانوران دبیر بوند
و این کلی ازان قبل را بود که گفت هرگاه و اما ایجاب منفصل آن بود
که این ناسازکاری را اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود
و سلب آن بود که این ناسازکاری را نفی کنی چنانکه گوئی نبود که شمار یا جفت
باشد بلکه یا جفت یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازکاری دایم بود چنانکه
گوئی مدام چنین بود یا چنان بود و جزوی آن بود که ناسازکاری گاهی بود
چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و آنگاه که
اندر دریا بود و منفصل حقیقت آن بود که این ناسازکاری بود ولیکن حکم بر و
ازان فرستهاش نبود چنانکه گوئی این شمار یا آن شمار برابر بود یا کم
یا بیش **پیدا کردن حکمهای نقیض حال نقیض قضیه** قضیتی بود مخالف وی
بموجبی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی سالب بود این موجب
بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود

پس نه بدآید که چون هیچ فلان باستار نبود هیچ باستار فلان نبود اما کلّی
واجب نیاید که هر آینه عکس کلّی موجب باشد که بتوان گفتن که هر مردمی
حیوانست و نتوانی گفتن که هر حیوان مردمست ولیکن واجب آید او را
عکس جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود و واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود و گفته ایم هر فلانی باستارست
و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی برخی فلان باستار
بوند باید که برخی باستاران فلان بوند بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی
سالب واجب نیاید که او را عکس بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی
مردم است و نتوانی گفتن که نه هر مردمی حیوانست **در شناختن قیاس**
بهر نادانسته را هست که بوی دانسته شود اما اندر رسیدن به تصور
کردن را راه حد است و رسم و این هر دو را یاد کردیم و اما گرویدن را به تصدیق
کردن را راه حجت است و حجت سه گونه هست قیاس و استقرا و مثال
اما دلیل بردن از شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتمدترین همه
قیاسست و از جمله قیاسها قیاس برهانی و تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود

مبحث قیاس

اندروی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود و قیاس بجمله سخنی
بود که اندروی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید سخنانی که اندر
وی گفته آید هم بود او را بخاصه گفتاری دیگر لازم آید هر آینه مثال این اگر
کسی گوید هر جسمی مصورست و هر مصوری محدث است این سخن قیاس
بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است پذیرفته آید و تسلیم کرده شود
ازینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی محدث است و همچنان اگر کسی گوید
اگر عالم مصورست پس عالم محدث است و لکن عالم مصورست این
نیز هر دو قیاس بود زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه
هر دو پذیرفته آید سخن سیم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره
یکی از ایشانست و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند و یکی را استثنائی **پیدا کردن قیاس**
اقترانی اما قیاس اقترانی آن بود که دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک
پاره انبازی بود و بدیگر جدائی پس از ایشان واجب آید قضیه دیگر که
از آن دو پاره بود که اندر ایشان انبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه
که تسلیم کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث است ازینجا لازم آید

که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی مصورست و دیگر
آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه نخستین را یکجزو جسم است و یکجزو مصور
و مقدمه دوم را یکجزو مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو
است ولکن یکی را بجسم پیوسته است و یکی را بمحدث و این قضیه که لازم آید
یک جزو جسمست و یکجزو محدث و گردش کار برین سه پاره است جسم
و مصور و محدث و ایشانرا حد خوانند و جسم پس مصور را و هر چه بوی
ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر آنچه لازم آید حد کهین
خوانند و محدث را که محمول شود اندر آنچه لازم آید حد مهین خوانند
و این هر دو قضیه را که اندر قیاس است مقدمه خوانند و آن قضیه را که
لازم آید نتیجه خوانند و آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه مهین
خوانند و گرد آمدن این دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد
آمدن را شکل خوانند و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود
اندر یک مقدمه و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا
هر دو محمول بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود
و این را شکل سیم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل همچنین است

که حکم موضوع و محمول حملیست و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی
قیاس نیاید و هر گاه که صغری سالبه بود و کبری جزوی بود قیاس نیاید
پس هر شکلی را خصوصیتهاست **باز نمودن حال قیاسهای شکل اول**
شکل اول را دو فضیلت است یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند
که قیاس ونه چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصورات را
که کلی موجب است و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب اندر وی
نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل سوم
هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و مر قیاس شدن جزهای شکل نخستین
را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود و دیگر آنست که کبری
ایشان باید که کلی بود و اگر نه چنین بود شاید که مقدمات راست بود
و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست نبود علی کل حال چون مقدمهاش
راست بوند آن قیاس نبود پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای
این شکل چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر
کسی گوید هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان است از اینجا نتیجه
آید که هر فلانی بهمان است چنانکه گویی هر جسمی مصورست و هر مصوری

محدث است ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این نتیجه کلی موجبست
قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید که هر فلانی باستارست
و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نبود چنانکه گوئی
هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود و این نتیجه کلی سالبست
قیاس سوم از صغری موجب جزوی بود و کبری موجب کلی چنانکه کسی گوید
برخی گوهرها نفس است و هر نفسی صورت علم پذیرد پس برخی گوهرها صورت
علم پذیرد و این نتیجه جزوی موجب است قیاس چهارم از صغری موجب جزوی بود
و کبری سالب کلی چنانکه کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست
پس برخی گوهرها جسم نیست قیاس متصلات همرین سان بود قیاسهای
شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی مقدمه موجب
بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس قیاسهای او چهار
بود نخستین از دو کلی و کبری سالب چنانکه گوئی هر فلان باستارست
و هیچ بهمان باستار نیست ازینجا نتیجه آمد که هیچ فلان بهمان نیست
برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار نیست حق است پس
عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق بود چنانکه گفته آمده است

اندر باب عکس

اندر باب عکس پس چون گوئیم که هر فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان
نیست این نتیجه درست بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی
و صغری سالب چنانکه گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار
هست نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی
و مقدمتین را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستارست و هیچ
باستار فلان نیست نتیجه آمد که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس پذیرد
و نتیجه چنین شود که هیچ فلان بهمان نیست سیم از جزوی موجب صغری
و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان باستارند و هیچ بهمان
باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان بهمان اند زیرا که کبری عکس
پذیرد و آنگاه چهارم شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزوی
سالب صغری و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست
و هر بهمان باستار هست نتیجه آید که برخی فلان بهمان است و این نتیجه ایمن
را بر آن عکس شاید درست کردن زیرا که صغری جزوی سالب است
و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب است و عکس وی جزوی بود چون عکس
وی با صغری گرد آوری دو جزوی بوند و از دو جزوی قیاس نشاید پس مدد

گردن نتیجه آوردن و پیدا و تدبیر است یکی اعتراض گویند و یکی راه خلف اما
راه اعتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار نیست آن برخی
لامحاله جزوی بود و آن جزو را دابس گوییم هیچ فلان باستار نیست
و هر باستار همان نیست نتیجه آید که هیچ فلان همان نیست چون این
درست شد گوییم برخی فلان آنست و هیچ آن همان نیست پس از این قول
درست شد که نه هر فلان همان است و اما راه خلف آنست که گویی اگر گفتار
ما که برخی فلان همان نیست دروغ است پس همه فلان همان است و گفتیم
که هر همان باستار است پس باید که همه فلان باستار بود و گفته بودیم
که نه هر فلانی باستار است این محال است پس نتیجه درست است

قیاس شکلهای سیوم شرط قیاسهای این شکل آنست که صغری
موجب بود هر آینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گویی هر باستاری
فلان است و هر باستاری همانست نتیجه آید که برخی از فلان همان بود
زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان باستار بود
و همه باستاری همان بود و بقیاس سیوم از شکل اول باز گردد و این

نتیجه

نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر باستاری فلانست و
هیچ باستاری همان نیست نتیجه آید که نه هر فلانی همانست زیرا که
چون صغری را عکس کنی چهارم شکل نخستین شود سیم از دو موجب
و صغری جزوی چنانکه گویی برخی باستاران فلان اند و هر باستاری
همان است نتیجه آید که برخی فلانان همان اند زیرا که چون صغری را
عکس کنی سیم شکل نخستین شود چهارم از دو موجب و کبری جزوی
چنانکه گویی هر باستاری فلانست و برخی باستاران همان اند نتیجه آید
که برخی فلانان همانان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گویی برخی همانان
باستاران اند و هر باستاری فلان است نتیجه آید که برخی همانان فلانند
و آنگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان همان است پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان است و هر باستاری همان نیست نتیجه آید که نه هر فلانی
همان است و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم
ولیکن باعتراض شاید کردن و بخلف اما اعتراض چنان بود که آن
باستار که همان نیست آن باد تا هیچ آن همان نبود پس گوییم که هر باستاری

فلان است و برخی باستاران آنست نتیجه آید که برخی فلان آنست انگاه
گوییم که هیچ فلان بهمان نیست نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست
واما طریق خلف آنست که اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان است درست نیست
پس هر فلانی بهمان است چون گوییم که هر باستاری فلان است و هر
فلانی بهمان است نتیجه آید که هر باستاری بهمانست و گفته بودیم که
هر باستاری بهمان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد
درست است **ششم از صغری موجب جزئی** و کبری سالب کلی
چنانکه گوئی برخی باستار فلان است و هیچ باستار بهمان نیست
نتیجه آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل پیشین شود و همچنین هر دو شکل دیگر بود مر متصلات را که بدل
موضوع و محمول مقدم و تالی کنی **قیاسهای استثنائی از متصلات**
قیاسها از متصل آید و استثنای چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد
رگ تیز بود و این متصل است و باز گوئی ولکن تب دارد فلان را
و این استثناست اینجا نتیجه آید که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه
بود یکی آن بود که استثنا عین مقدم بود و نتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم.

اینست صورت قیاس استثنای منفصل حقیقی اگر
از وجود ملزوم وجود لازم و از عدم لازم عدم
ملزوم باید نقیضان جمع شوند و اما اگر از وجود
منفصل حقیقت انکه اگر لازم نباشد هر کدام که
باشد عدم آن دیگر و از عدم هر کدام وجود
آن دیگر نقیضان جمع شود و
این صورت انفصال
علامی

دیده

و دیگر آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن
رگ وی تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست
و اگر استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد
که رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی
چنانکه گوئی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیارد که تب دارد ش
یا ندارد ش **قیاسهای استثنائی از منفصلات** اگر منفصل از
دو جزو بود و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم
را چنانکه گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است
پس گوئی طاق نیست ولکن طاق است پس گوئی جفت نیست
اما اگر استثنا نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه
گوئی لکن طاق نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس
طاق است و این حکم اندر منفصلات حقیقی بود و اندر نا حقیقی حکم آن باشد
که چنین بود اما اگر منفصل جزوهاش بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا
کنی از جمله باقی را بر گیرد چنانکه گوئی این شمار افزون است یا کم
یا برابر لکن این شمار افزون است نتیجه آید که پس برابر و کم نیست

و نقیض هر کدام که آشناگی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که
یکی ماند چنانکه گوییم ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست با کم
قیاسهای مرکب همه نتیجها از یکی قیاس بباید یا دو مقدمه پس
باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه از
دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاسی دیگر را و همچنان همی
شود تا آخر این نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب آراسته
گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمها را بیفکنند مر اختصار را یا مر حیلت را
و بسیار بود که مقدمها را تقدیم و تاخیر کنند و لیکن بتحقیق آخر بدین
قیاسها آید که یاد گفتیم و این سخن را مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال
شکل نخستین را از کتاب اقلیدس ما را خطی است نشان وی اب آنرا
و همی خواهیم که برین خط برهان شکلی کنیم سه سو که او را مثلث خوانند
کنیم پهلوی او زوی هم چند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوییم که نقطه ا را مرکز
پرگار کنیم و با نقطه ب بگشاییم و دایره کنیم گرد او باز [illegible]یم نقطه ب را
مرکز کنیم و بدوری نقطه ا را دایره کنیم گرد ب یک مر دیگر را لا محاله
ببرند بر بر بدیگاه نقطه جیم علامت کنیم و از آن علامت خطی

راست بیاوریم بر او
خطی راست بر ب
پس گوییم که این شکل که
اندر میان نقطهای اب ج است مثلثی است هر سه پهلوی برابر
برهان این آنست که دو خط اب و اج برابرند زیرا که از مرکز بمحیط آمده‌اند
و همچنین دو خط ب ا و ب ج برابرند و دو خط اج و ب ج برابرند
زیرا که هر یکی برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه
پهلوی برابرند پس اندر تحقیق این قیاس سخن بکار برند و تحقیق سخن بود
که من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه را شکل اول نخستین مثبت
دو خط اب و اج دو خط راست اند از مرکز بمحیط آمده‌اند و هر دو خطی
راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند نتیجه آید که دو خط اب و اج
برابرند و دیگر همچنین هر دو خط اب و ب ج را و سیوم که دو خط
اج و ب ج دو خط اند سیم برابر یکدیگرند یعنی برابر خط اب اند
و هر دو خطی که برابر خطی بود برابر هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط
اب و اج برابرند و چهارم شکل اب ج که بر خط اب هست بکرد

وی سه خط برابر بوند و هر چه بگردوی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه
پهلوش نتیجه آید که شکل **ا ب ج** که بر خط **ا ب** هست مثلثی است
هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید **قیاس خلف**
از جملهٔ قیاسهای مرکب قیاسی است که او را قیاس خلف گویند
و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس راست و قیاس مستقیم خوانند
آنست که قیاس خلف دعوی را درست کند بدانکه خلاف او را باطل
کند و خلاف او را بدان باطل کند که از وی محال لازم آورد و هر چه
از وی محال لازم آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز ازان کی از
محال چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب است از دو قیاس
یکی قیاس است از جملهٔ قیاسهای اقترانی غریب که من بیرون آورده‌ام
یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی درست خواهد کردن که هر فلانی
باستارست گوید که اگر نه هر فلانی باستارست و دانسته‌ایم که هر بهمانی
باستارست که این مثال یک است ازینجا واجب آید که نه هر فلانی
بهمان است ولکن این محال است که خصم مقر بود مثلا که این محال است
پس گفتار ما که هر فلانی باستارست حق بود و مردمان اندر باز بردن

این سخن بقیاسهای درست آمدی را ازپیش گرفته اند و خود نهاده اند
و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم گفتن ولکن او این
مقدار گفتست خلف از شرطیست پس ما پدید کردن که خلف از شرطیست
آنست که من خواهم گفتن نخستین قیاس از اقترانی متصل است
و حملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی باستارست دروغست پس نه هر
فلانی باستارست راست است و هر بهمانی باتفاق باستارست نتیجه
آید شرطی که اگر همه فلان باستارست دروغست پس نه هر فلانی بهمانست
و باز این نتیجه را مقدم کنند و گویند اگر همه فلان باستارست دروغست
پس نه هر فلانی بهمانست لیکن هر فلانی بهمان است باتفاق و این
استثناست نتیجه آید که هر فلانی باستارست دروغ نیست پس حقست
اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق است و او را با آن
مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود بی خلف نتیجه آید راست
چنانکه گوید که هر فلانی بهمانست و هر بهمانی باستارست پس هر فلانی
باستارست ولکن اندر میان سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر
بود و سخن کوتاه تر شود **نمودن حال استقرا** استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع

کلی از آن قبل که آن حکم اندر جزئیات آن موضوع باشد چنانکه گویند هر حیوانی
بوقت خائیدن زنخ فرازترین جنباند اگر بتواند هر یکی را از جزئیات
یافتن و برین حکم تا هیچ بجهد حکم بر کلی یقینی بود و لکن مردمانی که استقرا
کنند چون بسیاری را یا بیشتر را چنین یابند حکم کنند بر همه و این ضروری
بود زیراکه شاید بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند
و یکی مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالایین و زیرین جنباند و زیرین
نجنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین است **نمودن حال مثال**
مثال از استقرا است و مثال آن بود که حکم کنند بر چیزی بر آنچه اندر
ماننده او بیند گویند مثلا که نفس مردم قوی نیست باید که پس تن نماند
چنانکه بینایی چشم وی و این بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فقه بکار
برند و این نه ضروریست زیراکه شاید که حکم ماننده خلاف حکم ماننده
دیگر بود که بسیار چیزها بوند که بیک معنی ماننده بوند و بهزار معنی
مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود تا شاید که بوده بر دیگر درست
نبود و نشاید پس مثال و الحقیقه را شاید دفع کنند کما زاو یقین را
نشاید و اما اگر دعوی جزئی بود که بعض فلان ها ستاره است مثال خود حجت

درست بود

درست بود از شکل سوم چنانکه گویی آن مثال فلانست و آن مثال
با ستاره است نتیجه آید که برخی فلان ها ستاره است **راه جدلیان اندر**
دلیل بردن بنهایت از شاهد نخست باید که در درست جدلیان این
مثال که یاد کردیم بوده است و از آن پس دانستند که این حکم واجب
نیست و دیگر راهی نیز استند حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم
کنیم و مثال این آنست که ایشان بیابند و جزئی را حکمی یافته
چنانکه مثلا خانه را محدث خانه را اصل خوانند و محدثی حکم او گاه
شدند و اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان نیز
جسمی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند و گفتند که آسمان
محدث است زیراکه وی ماننده خانه است زیراکه دانستند که نه هر
ماننده چیزی بود حکم وی بود و لکن گفتند درست کنیم که علت آنچه خانه
محدث است آنست که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه
ورا این صفت بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و
درستی این بدو گونه جستند یکی بطریق بیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گویی مثلا که هر چه با شکل و صورت محدث دیدم و هر چه بی شکل

وصورت دیدیم محدث بود و این طریق سست است زیرا که شاید بودن
چیزی هست بخلاف این که ایشان ندیده اند شاید بود که همچنان بود
بجز آسمان که این بسیار چیزها بوند بیکی حکم و اندر میان ایشان یکی
بود مخالف همه پس از یافتن هرچه جز آن یکی است بر یک حکم
واجب نیاید هر آینه که آن یکی نیز بران حکم بود کسانیکه لختی زیرکتر
بودند دانستند که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند
که سخت درست است واکنون برین راه استاده اند بیایند و این
چیزها که اصل خواهند پیش آوردند و همه صفتهای وی بشمردند چنانکه
توانند گویند که مثلا خانه هست و قایم بنفس است و فلانیست و
باستارست و جسمی مصورست و محدث است و محدثیش از قبل
هستی است والا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم بنفس است والا
هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانیست و نه از باستارست پس
محدثیش از قبل آنست که جسمی مصورست پس هر جسمی مصور محدث
پس آسمان محدث است و این طریق مانندتر است و اندر جدل
خوش است ولیکن حقیقی و یقینی نیست و اندر پدید کردن نایقینی این

راههاست که دشوارترست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنیم که این
نایقینی است نخستین آنست که باشد که حکم بر آنچیزرا که اصل همی گویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلا از قبل خانگی بود اندر خانگی مر خانه را هیچ
انبازی نبود و دیگران که بشمردی همه وصفها نه کاری آنست و هیچ
باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف نمانده ست و ایشان هرگز
بدین مشغول نباشند بلکه گویند اگر وصفی مانده است باید که بگویی
تو که خصمی و نادانستن من مثلا که خصم دلیل آن نیست که نیست یا گویند
اگر بودی بر من پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده
بودی من و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر
چیزها که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و پیل هرگز
نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را شک افتد و این
دو عیب هست اندرین راه و سیم آنکه چنین باد اکه همه وصف یافت
مثلا خانه را نه وصف بود فلانی و باستاری و بهمانی قسمت علتها
نه سو بود و پس که بسیاری بیشتر بود مثلا خانه محدث یا از قبل فلانی
بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی

یا از قبل خانگی و باستاری یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستاری
و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم نبود
و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانک سیاهی آید از زاک
و مازو و دوده آید از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود پس باید که
این همه اقسام را باطل کنند تا یکی بماند و چهارم عیب آنست که
این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که اقسام فلانیت و باستاری
و بهمانیت یکان یکان و دیگر نیست و تسلیم کنیم که نه از فلانیست
و نه از باستاری و ان حکم واجب نیاید که از همه بهمانی بود بمعنی
که هر کجا بهمان بود آن حکم بود زیراکه شاید که بهمان دو قسم بود یک
قسم علت آن حکم بود و یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری
را نیست واجب نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیراکه چون علت
پدید آید که بیرون از فلانی و باستاری و علت بود آری علت
اندران وصف بود که برون فلانی و باستاری بود و از انجا بجهد
ولیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی

علت نبود و یک گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی
یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و باز
درست شدی که علت فلانی و باستاری نیست واجب نیامدی که هر
بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن از این و بهمان بودی همچنین
که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را جمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی
قسمت نکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست
که بهمان اند ولکن نه هر بهمانی پس ازین سبب معلوم شود که این راه
نه یقین است و لکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم آن
عیب ندانند و نه پذیرند

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس

صورت
قیاس این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد چنانکه
گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هر چند درست تر بود
قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه بوند و لکن
نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها بوند که مقدمات ایشان
بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله مقدمات هر قیاسی از دو بیرون
نبود یا مقدماتی بوند که ایشانرا نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند

بتحقیق یا بگمان و چون ایشانرا درست کرده بودند آنگاه ایشانرا مقدمه
قیاس کنند زیرا که ایشانرا بنفس خویش پذیرفته اند و شاید که
اندر ایشان شک کنند کسی که با مقدماتی بوند که همچنین ایشانرا گرفته
باشند و بران حکم که ایشان جمله درست اند و هرگاه که مقدمات
قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین گفتیم هر آینه ایشانرا بمقدماتی دیگر
درست کرده باشند و این بآخر بوده و بمقدماتی رسند که ایشانرا
بدیگر مقدمات درست نکنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند
و حق و درست قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق
بوند و اگر باطل بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس
چون اقسام این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها و قیاسها
و مادتهای قیاسها بدانیم تا برهانی کدام است و جدلی کدام است
و مغالطی کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است **باز نمودن قیاسها و مقدمات پیشین**
اندر قیاسها از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی مجربات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس بر ایشان اندر عقل حاضر بوند همیشه

و یکی وهمیات

و یکی وهمیات و یکی مشهورات بتحقیق و یکی مقبولات و یکی مسلمات و یکی
مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و یکی مظنونات و یکی متخیلات اولیات
اما مقدمات اولیات آن بود که خرد اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند
کردن که اندر وی شک کند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران
شک داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کسی او را معنی هر دو جزو آن مقدمه
بیاموزند تا تصور کرده و باز خواهند تا که تصدیق نکند و شک کند
نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانستی بحکم تصور اندران وقت که کل چه بود
و جزو چه بود و بزرگتر چه بود و خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکند
بدانکه کل مهتر از جزو است و همچنین نتوانستی شک کردن که هر جزوها که
برابر یک جزو بوند ایشان نیز برابر یکدیگر بوند از قبل آنرا که وهم فرماید
چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات محسوسات آن مقدمات بوند
که راستی ایشان بحس دانسته باشیم چنانکه گوییم آفتاب بر آید و فرو شود
و ماه بیفزاید و بکاهد مجربات مجربات آن مقدمات بوند که نه تنها خرد
شاید دانستن و نه تنها حس و لیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس

از چیزی هر باری فعلی بیند تا او را حالی پدید و همه بار چنان بیند
داند خرد که نه از سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی و بیشترین حال
نبودی مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هرچه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود که بگفت
بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم که اندر جهان
مصر است و بغداد هرچند ندیدیم و شرط تواتر آنست که اندر وی
شک نیفتد و هر چیزی کی با وی شک تواند افتاد کس را آنکس را هنوز
تواتر نبود پس کسی را رسد که گوید باید که بدین چیز بگروی که حکم وی
چون حکم دیگر چیز است از آنکه بوی گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی
چون حکم آن بودی نتوانستی شک کردن چنانکه اندر آن نتوانستیم
و تواتر بحقیقت خود یقین نکند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید
که اندر گوینده گان تامل کند مقدماتی که قیاس ها خویشتن دارند اندر
طبع بعضی از مقدمات که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید
که قیاس ایشان را طلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد
میانگین است زیرا که حد کهین و حد مهین خود داند و میانه حاضر نبود و بعضی

آن نبود که هر گاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه درست
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود و داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن
ولیکن بخرد خویش درست داند زیرا که نتیجه چه بود و همیات مقدمه‌ها
بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر وی با ول کار
شک نتواند کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان جایگاه بود
که او را دو حال افتاده بودی یکی که خود اندر حکم او نبود یا انگاهی که نه بحجت آمد
پس خرد از وی خاموش بود و دیگر آن بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم
محسوسات داند و آن چیز محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم
اندر نیاید زیرا که چیز محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی کی اندر عقل او لیست
وهم او را خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندر آن که کل مهتر بود
از جزو پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که ایشان را
بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم نکند زیرا که
خلاف توانش وی است چنانکه وهم گوید که هرچه بوی اشارت نتوان
کرد که کجاست نشاید که بیرون عالم بود یا اندرون عالم بود و آن چیز نبود

وگوید که چاره نیست بیرون عالم خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی ازانکه
هست مهتر شود الا بانکه زیادتی از بیرون بوی رسد یا اندر میان وی
فرجها افتد و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل است مشهورات
اما مشهورات که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه
چنین پندارند که اندر طبع خرد باول کار رست و نه چنان بود و لکن آن چیزی
بود که عقل واجب نکند باول طبع و لکن خوی مردم از بعضی شرم و رحمت
و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود یا سبب وی آن بود که آن
شرطها باریک بود که بدان شرط حال و حکم برگردد و لکن آن شرط باریک
بود و عامه مردم ندانند پس همچنان بی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان
بود که گویند داد واجب است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که
پیش مردمان عورت نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن
و چنانکه گویند خدای بر هر چیزی قادرست و هر چیزی را داند از جمله
بعضی راست است چنانکه مثالها چنین و لیکن راستیش بحجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل شد
و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغست

مشهورات

الا بشرط

الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و عالم است و دانا بانکه
که ورا انبازست و بسیار مشهور بود که دروغ صرف بود و مشهوری از مشهوری
قوی تر بود و بعضی از مشهورات مر همه مردم را یکسان بود چنانکه گویند
دروغ زشت است و بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه
در میان پزشکان دیگر بود و اندر میان منجمان دیگر و در دوگران دیگر
و پیشه دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و جمله
مشهوران بود که عامه مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهورش بود
و پس این مقدمات بوند و مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را
باطلاق گیری اولیات و پاره محسوسات و مجربات و متواترات
مشهور بوند و لکن مشهوری بود که بیشتر از ایشان بود و سخن که گفته آید
مقبولات و اما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل
و حکیم استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها
بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول
باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یکتن اند که خصم است و مشهورات
مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بوند که بحیله چنین نماید

که ایشان حق اند یا مشهور اند یا مقبول یا مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت
نه ایشان بوند مشهورات بظاهر و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند
که با دل شنیدن چنین وهم افتد که ایشان مشهورند و چون تحقیق بنگری
نه مشهور بوند چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی
با دل شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف وی است که نباید که هیچکس را که دوست بود
یا دشمن بود در باطلی یاری کردن مظنونات و اما مظنونات مقدمات بوند
که بغلبه گمان پذیرفته آید و خرد داند که شاید که درست نبود چنانکه کسی گوید
فلان بشب گرد محلت میگردد پس تخلیطی اندر سر دارد و فلان دشمن را پیغام
فرستاده است پس وی دشمنان کی را مشغول است مخیلات و اما مخیلات
آن مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید کسی را کاین
چیز که تو همی خوری صفرای برآورده است و انگبین بود و هر چند بداند
که دروغ است طبع نفرت گیرد و نخواهد پس حق و مشهور مخیل
پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس و تجربی و متواتر

و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس برهانی بود و فایده برهان
یقین است و پیدا کردن حق مشهورات و مسلمات مقدمه قیاس جدلی
اند و شک نیست که اولی و هر چه باوی شمرده آید اگر اندر جدل بوند
بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا افتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت
آنرا که مشهورند و مسلم اند و مر جدل را فایده هاست یکی آنست که فضولانی را
که دعوی دانش کنند و مذهبهای نا راست دارند و راه دشوار برند بدان
حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و دیگر آنکه اگر کسانی بوند
که حق خواهی ایشان اعتقاد کنند با مصلحتی و براه برهان نتوانی
براه جدل و مشهورات ایشان را اعتقاد افکنی و سیوم آنست که آموزندگان
علمهای جزوی چون هندسه و طب و طبیعیات و هر چه بدین ماند ایشان را
اصلها بود بتقلید و بعلمهای دیگر درست شود و اصلهای همه علمها
آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا آنگاه دل آموزنده خوش شود
چون بقیاس جدلی آن اصلها را وی اثبات کنی دل وی خوش شود
چهارم آنست که بقوت قیاس جدلی هم راست را توان اثبات کردن
و هم نیست را پس چون اندر مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و نیست قیاسها

نیست و آن قیاس را نیکو تأمل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا آید
و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی کسب کردن مارا
اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بکار نیست و اما مقدمات وهمیات
و مشبهات مقدمات قیاس سوفسطایی و مغالطی بوند و در قیاس
سوفسطایی و مغالطی هیچ فایده نیست الا زیان و اگر فایده بود آنست
که ببازماید کسی را که دعوی کند تا داند یا نداند و آنگاه او را قیاس
امتحانی خوانند تا بازیابی دعوی کن بهنر را تا مردمان از وی
نیاموزند و مرتبت وی بدانند و آنگاه او را قیاس عنادی خوانند
و اما مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فایده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر شاخهای
شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر ستایش و نکوهش
و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و هرچه بدین ماند و خطابت را خود کاری
علمی است و کتابی که ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای
خطابت اولی و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست
که آنچه خیال آید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آنرا خاصه

کتابیست

کتابیست و ما را اکنون بکار نیست و اگر مقدمات راست اندر شعر افتد
یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از بهر متخیل را و ما را از
جمله این قیاسها دو باب بکار آید برهانی تا بکار داریم و مغالطی
تا از وی پرهیز کنیم **بیشتر شرح بر حدیث برهان** مر هر علمی را
سه چیز بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را
مبادی موضوع آنچیز بود که اندران علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند هر علمی
از چنین علمها لازم نبود که درست کند که موضوع وی هست
اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر علمی دیگر خود
درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع علم خویش بحد
بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر موضوع آن
علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و مربع مر بعضی
اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این اثرها ذاتی بود
مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه بدین ماند مر شمار را

وچنانکه سازواری و ناسازواری مر آوازرا چنانکه درستی و بیماری مر تن
مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان
آخر بحجت بدانند که این حالها آن حالها بود که آن علم ایشان را درست کند و اما
مبادی مقدماتی بود که اصل آن علم باشند که آموزنده را بآن مبادی
نخست باید گرویدن تا آنگاه آن علم را بدانند و بروی دیگر گوییم که هر علمی را
موضوع است و مسایل است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود
اقسام مسایل علمهای برهانی مسایل علم برهانی با موضوعات ایشان از جمله
موضوع آن علم چه بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس
موضوع بود چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس
خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که
هر شماری نیمه دو کرانه خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه
چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است
و نیمه و هفت است و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا
موضوع علم بود یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که میان مقداری بود
میان همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار میاین گرفته و چنانکه

دیگر

گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمه وی چهار یک همه
ضرب همه وی بود که شمار را با دو کردن گرفتند اندر موضوع یا نوعی
از موضوع علم بود چنانکه گویند شش شماری تام است که شش نوعست
از شمار یا نوعی بود یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم
که بر خطی مستقیم ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه
گویند اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قائمه بود و اما محمول
اندر مسایل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع آن علم را
تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند اینجا بذاتی نه تنها
آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند و جز آن خواهند و جمله
اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را از خود بود یا چیزی بود که اندر حد
موضوع خود آید و دانسته که این مر ذات را خودی خود بود یا چیزی
بود که موضوع اندر حد وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود
و نه از بهر چیزی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی است که از بهر جسمی است و جسمی عامتر است از مردمی و نه از
موضوعیست که از وی خاص تر است چنانکه دبیری جسم را که از بهر انسانیت

که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و انچنان بود چون قطعی مبنی در راستی
خط را که مبنی اندر حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسایل
علوم برهان محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و ورا
محمول نکنند و هرگز بهندسه ننگرد که خط راست نیکوتر یا خط کژ دو هر
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکویی و ضدی نه از
ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان گرفته نشود
و نه ایشان اندر حد موضوعات مسایل علم هندسه گرفته شوند بلکه
اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید یا خداوند علمی که نیکویی و ضد ذاتی
موضوع وی بود پس محمولات مسایل علمهای برهانی ذاتی بوند نه
هر ذاتی که این ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که دونی
خود موضوع را علم کند پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود

مبادی اصولی اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد که اصل کنند چنانکه
اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و دیگر مقدمات اولی و جز اولی
از آنجمله که اندر ایشان شک نیست و این را علم متعارف و علم جامع خوانند

چنانکه

چنانکه اندران کتاب اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند همهای
ایشان برابر بوند و چون از برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر بود
وسیم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود ولکن درست شود
وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و آنگاه اصل موضوع
بود که آموزیدار انپذیرد و نزدیک وی اعتقادی مخالف آن نبود
و چهارم مصادرست و وی همچون اصل موضوع بود ولکن آنبود که
آموزنده اعتقادی دارد خلاف آن اصل ولکن مسامحت همیکند اندر
وقت و مثال این هر دو آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس
و را همیخوانند بنام آنکه چاره نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی
گوید که باید که پذیری که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار
مردم گویند که دایره بتحقیق نیست البته و نشاید بودن که دایره
موجود بود چنانکه مهندسان گویند که مرکز باشد که همه خطهای راست
ازوی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی اند و محمولات
مقدمات اصلهای پیشین اولین باشند و اولی آنبود که میان وی
و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه جانوری و خنده ناکی مردم را

که هر یکی و را بی واسطه اندر عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از
اصل جانوری است و جانوری از مردم عامتر است اما محمولات مقدمها
که اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه شوند
نشاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بوند و ضروری اگر مسئله ضروری
خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروری نبوند نشاید که حکم ایشان
بگردد و چون حکم ایشان بگردد آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان
بگیرد و بس نتیجه ایشان ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان
هر دو گونه بود و اندر مسایل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی این
بود حد کهین را و لکن آنگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را و الا ذاتی بود هم برین روی مر کهین را که ذاتی فرا
برین روی فرا ذاتی بود هم برین روی نتیجه و مسئله ذاتی بود دانسته
نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین بود مر کهین را و مهین ذاتی
پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو ذاتی بوند بمعنی پسین بیان
نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اندر اصول و مبادی
و مسایل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید که سخن گفته آید قیاس برهانی

بود بس اندر

دو گونه است

دو گونه است یکی برهانی حقیقی است و او را برهان چرائی خوانند
و بتازی برهان لم خوانند و دیگر هم برهان است و لکن برهان
چرائی نیست که برهان هستی است و بتازی برهان ان خوانند
و بجمله همه برهانها برهان چرائی بوند اگر بجز اجرای اعتقاد خوانند
و چرائی دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
اینجا نه این چرائی همی خواهیم که چرائی حال چرا اندر هستیش همی
خواهیم که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن ندانیم که
چه سبب است که چنانست مثلا اگر کسی گوید که بفلان جایگاه آتش است
او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب زیرا که آنجا دود است جواب چرا
گفتی داد و درست کرد که آنجا آتش است و لیکن درست نکرد و پیدا
نکرد که آنجا چه حاصل شده است و چه سبب بود است پس بودن دود حد اوسط
است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرائی هستی
نیست که بدانی که این آتش که آنجاست چراست پس اگر کسی دعوی کند
که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است

هر کجا آتش بود چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرائی هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط برهان لم
نه آنست که میان منطقیان دانند که پندارند که حد میانگین باید که علت
حد مهین بود در هستی چنانکه آتش حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن
است بلکه حد اوسط باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هر چند که
علت حد مهین نبود بلکه مثلا معلول وی بود ولکن سبب وی حاصل
شده بود این مهین اندر کهین تا سبب چرائی چنانکه گوئی مردم حیوانست
و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوانیست و حیوانی علت
جسمی نیست ولیکن حیوانی علت آنست که مردم جسمست که نخست جسمی
مر حیوانی راست و نسبت حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود
بودی بی جسمیت مردی همچنین بودی

باز نمودن حال مطلب علمی

مطلبهای علمی همه چهار گونه است یکی ان هل و آن از هستی و نیستی
پرسد و دیگر ان ما و آن از چه چیزی پرسد و سیوم ان مطلب ای
و آن از کدامی پرسد و چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد
و اما چند و چگونه و کی و کجا اندر مطلبهای علمها نیفتد و مطلب هل دو گونه است

یکی گوئی

یکی که پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست مطلب ما
دو گونه است یکی آنست که گوئی چه بود معنی نقطه تو میدانی که گوئی
مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چه میخواهی مثلث و دیگر آنست که
گوئی چه بود وجود مثلث بنفس خویش و مطلب هستی از ما پیش است از آن
که نخست باید که بدانی که چه میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدانکه هست
یا نیست و مطلب ما دیگر از پس هل است که تا دانسته نباشی که هست
نگوئی که چه چیز است و جواب مطلب ما تفسیر نام بود یا حد ذات اما مطلب
ای یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی
که چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل تصدیق
آید و مطلب ما وای از قبیل تصور آید

وصیتهای که اندر مغالطات ایمنی دهند

همچنانکه بیاموزیدم که حد و رسم چگونه باید کردن و وصیت
کردیم که از خطای حد چگونه پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس
و برهان چگونه بود وصیت همیکنیم با صلی چند تا از غلط اندر قیاس
ایمنی افتد و حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب
مغالطه و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن به بازبردن قیاسهای

آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است و کدام قیاس است
یا نه قیاس است دیگر آنکه قیاس بتفصیل کنی و سر حد باز بری و بنگری
تا حد اوسط بر یک روی و بر یک حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار
یا نه زیادت و نقصانی بود قیاس تو در غلط افتد چنانکه اندر
عکس کم اگر کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
اندر خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست بود
و سبب این آنست که اندر مقدمه نخستین خانه موضوع بود و اندر مردم
محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع را محمول و اندر
اصل تنها مردم محمول نبود و تنها خانه موضوع بود و اندر عکس تنها
مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه صواب آید که بایستی
که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست و سیوم آنکه چون قیاس
بتفصیل کرده باشی بنگری تا میان حد مهین و کهین و میان دو پاره
نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر چنین جایگاه یاد داری تا
بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم آنکه از نام پرسیده باید که
بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو بنداشته که معنی یکیست و این آفتی

بزرگ است

بزرگ است پس باید که بمعنی بگرویده اند نه بنام و این هم اندر جمله
شرطهای نقیض است ولکن فایده را چند بگفتیم و پنجم آنکه باید که
جای ضمیر بود مختلف نشود چنانکه گویند وی کرد که باشد که وی جای
دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند بدیدش که
این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند هر چیزی
راد انست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدانسته
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل
پرهیز کنی و ورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید
خرد غره شود و بپذیرد و چون کلی گوید خود پیدا شود و نپذیرد
چنانکه گویند کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد
که این سخن پذیرفته آید و اگر این محصوره کند و گوید که هر کسی که
دوست دشمن بود دشمن بود تا هیچ دوست دشمن دوست نبود
و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که همه چنین بود و هفتم آنکه
اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گرویدن بایشان آن بود
که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان از نقیض نالی چون یافته باشی

انگاه گروهی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض بودند که تو نیافتی
هشتم آنکه بنگری تا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه لفظ گردانیده
باشی بدانکه لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است
چنانکه گویند که دلیل بر آن که هر جنبنده را جنباننده باید آنست که
هیچ چیز خود نجنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بنگری
تا چیزی را بچیزی درست نکنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن
چنانکه کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است
و باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه نگاهداری
مشهوری ها و همی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها که گفته آمده است نگاهداری
تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود پدید آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی
و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است و آن را مقدمه قیاس کنی که
هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان دانسته و بکار داری این وصیتها نگاهداری
و بتوانی کردن که خطا نکنی تا بدانی که ندانی والسلام علی من اتبع الهدی
اینست که آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین بیش سخن گوییم اندر علم
برین علم الهی تمت المنطق

خواهی حقی که حقش را
حجت نباید
صح

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین آغاز
علم برین نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت هر علمی را چیزی است
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است یکی
آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی نه بفعل
ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان و حیوان
و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که ما را از حال کنش ما
آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فایده وی آنست که
بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی ما ساخته باشد و کار آن جهانی
امیدوار بود و دیگر آن بود که از حال هستی چیزهای ما را آگاهی
دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه
بجای خویش پیدا کرده آید و این علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم

سه گونه اند اما علم عملی سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم تا آن
انبازی که ایشان را بدو نیاز است بر نظام بود و این دو گونه است
یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصلست
و دوم شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سیوم علم خود است که مردم نفس خویش
چگونه باید که بود پس چون حال مردم یا تنهای خویش بود یا با انبازی و انبازی
یا هم خانگان بود یا هم شهر باشد لاجرم علم عملی سه گونه
بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سیوم علم تدبیر خود اما علم
نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند و علم پیشین و علم آنچه
سپس طبیعت است خوانند و یکی را علم میانگی و علم فرهنگ
و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و یکی را علم طبیعی و علم زیرین
خوانند و سبب این علمها از قبل آنست که چیزها از سه قسم
بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه با ماده محسوسات و آمیزش
و گردش اندر بسته نبود تا مر ایشان را تصور شاید کردن بی پیوند ماده

وجنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که
شاید که این حالها را تصور کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که
ایشان خود جز از محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا بود
از مایه محسوسات و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشانرا تواند جدا
کردن زیرا که بحد ایشان حاجت نیاید که ایشانرا پیوستگی بود بمایه
از مایهها محسوس بعینه و بجنبش و از آن چنانکه مثلثی و مربعی
و گردی و درازی که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر
گل نه چنان چون مردمی که نشاید جز اندر یکی مایه بود پس از این
قبل را نشاید حد کردن مردمی را و هرچه مردمی ماند اندرین معنی الا
بمادتی معین و بوهم نیز از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هرچند
که موجود نبود الا اندر مادتی تو آن او را حد کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت نبود
و حد کردن و توهم کردن ایشان بماده و بحال جنبش بود چنانکه
مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند نه اندر ثبات
و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید که با مادت پیوند دارد

وحق چنانکه بیشتر بدانی و باشد که چیزها بوند که شاید که ایشانرا
آمیزش افتد با مایه و حرکت ولکن از طبع ایشان واجب نبود
چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید که وصف عقلی بود آن علم
علم برین است و آنکه حال چیزها داند که ایشانرا اندر هستی چاره نباشد
از پیوند مادت ولکن ایشانرا مایه خاص معین نبود چنانکه شکلها
و چنانکه شمار از جهت آن حالهای که اندر علم انگارش و انداز آن علم
علم ریاضی است و سیم علم طبیعی است و اندرین کتاب سخن باو
نگرستن ها اندرین سه گونه علم نظریست **پیدا کردن موضوعات**
این سه علم نظری تا موضوع این علم برین پدید آید از این سه علم
نزدیکتر بمردم و باندریافت مردم علم طبیعی است ولکن تشویش
اندروی بیشتر است و موضوع این علم جسم محسوس است از آن جهت
که اندر جنبش افتد و اندر گردش و ورا پارها و کنارها بسیار است
و دیگر علم ریاضیست و اندروی تشویش و اختلاف کم افتد زیرا که
از جنبش و گردش دور است و موضوع وی چون جمله گیری چندیست
و جهت تفصیل گیری اندازه و شمار است و علم هندسه و علم حساب و علم

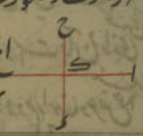
عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقالی و علم اکر متحرک و علم حیل
و هر چه بدین ماند از وست و اما علم برین موضوع وی نه چیز هست
جزوی بلکه هستی مطلق است از آنجهت که وی مطلق هست
و محمولات مسایل وی آن حالهاست که هستی را از قبیل خود ذات
دور از آنست چنانکه اندر آموزش برهان گفته آمد و اما کدامی حالها
ترا نموده آید که این حالها آن حالها اند که موجود را و هستی را نه از
قبیل آن بود که وی جنبنده بود یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع
یکی ازین دو علم دیگر شده بود بلکه از جهت هستی را بود و پس
و مثال این هر سه بیاریم اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن
و سه سو بودن و دراز بودن مر هستی را نه از بهر هستی است زیرا که
نخست باید که شمار بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو
و دراز بود اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و سیاه
شدن بعد مر هستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار
شدن و اندازه شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی سود پذیرای
گردش و جنبش و اما کلی بودن و جزوی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

دانشنامه

و شاید بودن و آهسته بودن و علت بودن و معلول بودن و جوهر
بودن و عرض بودن از قبیل آنست که وی هستی است از جهت هستی
را نه از جهت چندی را یا جنبش پذیری را اند و همچنان یکی
بودن و بسیار بودن و موافق بودن و مخالف بودن و هر چه بدین
ماند و اندرین علم باید که نگریده آید اندر سببهای که مر همه هستی را
بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را و بس پس آنهمه هستی را بود و شناختن
آفریدگار همه چیزها و یگانگی وی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم
بود و این پاره ازین علم که اندر توحید نگرد و را خاص علم الهی
خوانند و علم ربوبیت گویند و اصلهای همه علمها اندرین
علم درست شود و این علم را بآخر آموزند هر چند بحقیقت اول است
و لکن ما جهد کنیم که باول بیاموزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم
کنیم نیروی خدای تعالی جل جلاله باز نمودن حال هستی و افتادن
وی بر چیزهای بسیار و آغاز کردن بنمایش جوهر هستی را حد شناسا
بحد و لی رسم که او را حد نیست که او را جنس و فصل نیست که چیزی
از وی عامتر نیست و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف

تزمیت آری باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند بس سدیگر
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلا اگر بتازی گفته باشند
بیاری تفسیر وی بکنند تا اشارت کند که وی آنست که همه چیزها
اندر وی اند بس هستی با ولیکن قسمت بردو گونه است یکی را جوهر خوانند
ویکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود
که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بود و بفعل بود تا بخود یا بچیزی دیگر
جزوی چنانکه سپیدی اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش
یا بچیزها که با ایشان هست شود وانگاه سپیدی اندر وی ایستاده
بود سپیدی را وهرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرای ورا بدین جایگاه
موضوع خوانند هرچند که بموضوع بجای دیگر چیزی دیگر خواهند
بس هرچه عرض نبود هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی حقیقتی بود
وماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که پذیرای بود
بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی بنفس خویش مر او را
بود و خواهی اندر پذیرای بود که بدین صفت نبود بلکه ورا بالفعل بودن
حاجت بود و بانچیز که بپذیرد و چنانکه پیشتر درست کنیم هستی ورا

و خواهی پذیرا خواهی نه اندر پذیرا چنانکه پیشتر درست کنیم
هستی ورا آنچیز را جوهر خوانند و هر پذیرای که پذیرفتن هستی
وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و ماده
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود صورت
خوانند و صورت جوهر بود نه عرض ازین قبل که او چرا جوهر بود
و جوهری را که بفعل قایم است بذات خویش اندر محسوسات بوی
جوهر جسمی شود و وی اصل آن جوهرست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است
یکی هیولی چون اصل کو طبیعت آتش اندر وی است و دیگر
صورت چون حقیقت آتشی و طبیعت آتشی و سیم مرکب چون تن
آتشی و چهارم جوهر جان جدا ایستاده از تن و جوهر عقل پیدا کردن
حال آن گوهر که تن هست که بتازیش جسم خوانند جوهر مرکب
از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهرست که بودانی
اندر وی درازی بودن و درازی دیگر چون



رسم بران درازی پیش ایستاده که میل

ا ه ل ح د ندارد هیچگونه پیکر چون این چلیپا نه چون
این چلیپا زیرا که در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است
بر خط ا ب نه سوی ا میل دارد و نه سوی ب لاجرم زاویه
ح د ب چند زاویه ب د ح بود و هر دو را قایمه خوانند و اما
در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ب ح راست نه ایستاده است
که از آن سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن سر
نشان وی د است میل دارد سوی ح پس زاویه ا ل ه خردتر
بود از زاویه ح ل ه و زاویه ب ل ح از قایمه خردتر است
و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه پهن تر است از قایمه و را
منفرجه خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اندر وی
درازی دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سیم بران هر دو درازی
بر قایمه ایستاده هم بران نقطه بر بنش شین بروی بود و هر چه
اندر وی این سه درازی نشاید نهادن برین صفت وی جوهر بود
آنرا جسم خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را
خاصه درازنا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند

و سیم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بغایت بود و بود کی
خود بفعل بود و جسم بدان جسم است که شاید که سه چیز اندر وی نمایی باشارت
و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد و تو ورا پاره کنی
بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازا و پهنا و ستبرا آنچه معروفست
آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندر وی چنانکه پاره موم را
بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پهنا دو انگشت و ستبرا انگشتی آنگاه
ورا دیگر گونه کنی تا درازیاش دیگر بود و پهناش دیگر و ستبراش دیگر
صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه بجای پس این سه اندازه عرض
بوند اندر وی و صورت چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند
که همه جسمها بدانکه اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض
کردن یک گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازا
و پهنا و ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم
بوی جسم است و میان این اندازها آری برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بنگردد هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم بود
چنانکه سیاهی لازم حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم بودن

دلیل آن نبود که هیولی عرض نبود و این بجای دیگر پدید آمده است
پس میان مردم خلافست که اصل جسم چیست اندر اینجا سه مذهب است
یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست و دیگر مذهب آنست که
جسم مرکب است از پاره‌ها که ایشان را اندر نفس خویش پذیرای پاره بودن
نیست نه بوهم و نه بفعل و سیم مذهب آنست که جسم از مادتی و صورتی
جسمی مرکب است باید که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است پیدا
کردن ناراستی مذهب نخستین از هر سه مذهب گمان نیست که صورت
جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پذیرای آن بوهم
که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لا محاله که اگر هستی جسم گسستگی
بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی
ضد گسستگی است و هیچ ضد مر ضد را نه پذیرد زیرا که پذیرای چیز بود
که وی بجای بود و پذیرفته نبود و می‌بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی
پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی نیست پس اندر چیزی دیگر است
که آن چیز پذیرای هر دو است که هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن
چیز نه صورت جسمیست پس چیزی دیگر است تا صورت جسم و صورت جسم اندر

وی است و با وی است و هر پذیرایی که صورت اندر وی بود چون صورت
بود و آن را ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن مادت جسم آمد چنانکه از چوب و گردی گوی آمد پس
صورت جسمی مجرد بی ماده نیست پیدا کردن ناراستی مذهب
دوم اما مذهب مردمانی که پنداشتند که مادت جسمی جزوها‌اند
نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از
دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین
این میانگین مر دو کرانگین را از یکدیگر جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسید
یا جدا ندارد پس هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین
که آن دیگر نساود پس اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس
منقسم شود و اگر نه چنین بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه
یکی را از دیگر باز ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو
هم چند جای یکی بود آنگاه جای دو و بیش از آن یکی بود
جدا بایستد و یک اندر دیگر بشوید پس هر دوئی ازین جزوها که
گرد آیند بهتر از یکی نبوند و همچنین اگر دیگری سیوم با ایشان گرد آید

که یکی بدیگر رسند اگر چنان بود
که میانگین یکی را از دیگر
جدا دارد
ع

هم بدین صورت بود پس اگر هزار هزار گرد آیند هم چند یکی بوند
و مردمان که این مذهب دارند نگویند که میانگین کرانگیها زا حد اندر
بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر جدا بوند که دانستند که این محال
ایشانرا لازم آید برهان دیگر بر محال این مذهب هم کنیم که پنج جزو
بر یک دیگر نهاده آید ه ه ه ه ه و دو جزو یکی بر این کنارهی و یکی بر آن
کنارهی و یک اندازه جنبش ایشانرا یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی زان میانگین جزوی دیده باشند پاره این
شده باشد و پاره آن و الا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بروی آید
یا هر دو بایستند و بجنبند و هر که فرمان نبرد و خرد داند که شاید ایشانرا
بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین به دو نیمه شود
ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه با آنجای فرمان بر علامتکم
اندر قدرت خدای نیست که ایشانرا بیکدیگر رساند تا جزو منقسم شود
ه ه ه ه ه ه دیگر حجت شش جزو بنهیم بیک رده و شش جزو دیگر هم
ه ه ه ه ه ه
ه ه ه ه ه ه برابر ایشان چنین که صورت کرده ایم یک رده را نشان
اب و یک رده دیگر را ح د و جزوی زا به ب خواهند شدن

و جزوی دیگر از د به ح خواهد شدن تا رویها روی بوند و شک نیست
که نخست برابر شوند و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان نهیم که جنبش
ایشان هر دو بیک سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند
و لکن برابر آن جز که علامت وی ه است ج د ج است و برابر ط
است اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و دو یکی
چهار و اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود و پر و یکی
چهار و اگر یکی بر ه بود و یکی بر ط تا یکی بر ج بود و دو یکی بر ر هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که درگذرند و این محال است
ه ه ه ه سیوم حجت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو
ه ه ه ه
ه ه ه ه یکی را بپهلوی دیگر بنهیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
و همچنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند بر این صورت و ما این را
ه ه ه ه ولیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این چهار خط
ه ه ه ه
ه ه ه ه ع که اج ط ک س ع ه د نشان ایشانست و میان
ه ه ه ه
ایشان چیزی نگنجد  و عدد هر خطی از ایشان
این اخرا اند که نقطهای ه ... بس ع و خط اج ط ک چند

اه رب چند خط

بس ع ه د است از جهت عرض و همچنین و خط ص م ح د است
از جهت طول و معلوم است که خط اج مساویست مر هر یکی را از
خطوط اه ه د ح بس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض متساوی
و نیز معلوم است که خط اج مساویست مر ج ه بر سبیل قطری
بس بر حکم انکه اجزای شکل ترکیب کردیم جنانکه
نقطهای سرخ را شانزده علامت کردیم



برین چهار خط واجب کند با خط اج
مساوی باشد مر خط ج ه و همچنین اه
مساوی باشد هر دو را زیرا که از هر جهتی
که بگیری شش از چهار نقطه سرخ بینی چه
طول و چه عرض و چه قطر بس ضلع اج هم چند
قطر او است و این محال است که همیشه او بیشتر
بود به بسیاری چهارم حجت چوبی راست بر زمین
بپای کنیم تا از آفتاب خطی است بیاید و بسر وی بگذرد
و بر زمین افتد انجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود آن خط

راست باهم انجا بود یا بجنبد اگر هم انجا باشد خطی است دو شاخ دارد
و این محال است و اگر بجنبد یا جزوی چند یا بیش یا کم اگر جزوی چند
هر گاه که آفتاب جزوی چند گردش آن خط بدان جایگاه زمین هم چند
گردش آفتاب بود بر فلک و این محال است و اگر بیش چند محال تر بود
و اگر کم چند جزو منقسم شود بنجم حجت اگر آسیایی و هم کنیم از آهنین
یا الماس و دو را بر خویشتن بگرد نیم آن جزو که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه بس هر گاه که کرانه جزوی برود میانه
کم از جزوی شده باشد و این واجب کند که جزو منقسم شود و ایشان
گویند که چون آسیا بگردد همه جزوها یک از دیگر جدا شوند یا کناره
بجنبد و میانگین بایستد و تواند ایستادن و محال این سخن ظاهر است هر که
و دراز بکشم بظاهرتر کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیار است و لیکن
این کفایت است حاصل کار اندر شناختن حال جسم بس درست آنست که
جسم مرکب نیست از جزوها و او را بحقیقت جزو نیست تا بکنند ش و الا
او را جزوها بود بیچند و بی اندازه بس اگر کسی بجای خواهد شدن
باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره برسد تا نخست

بنیمه برسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز باخر نتوان رسیدن و این
محال است پس پدید که او را نیمه نبود تا نیمه نکنندش و هیچ بهره ندارد
ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم
و مایهٔ جسم پذیرا است مر جملهٔ صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی
بود آن چیز او را بخود نبود پس مایهٔ جسم را صورت جسمی و این اندازهای
از بیرون بود نه از طبع پس از این قبل را ورا اندازه بعینه و حصه نیست
پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن هم بعینه جز آن اندازه پذیرد
و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر طبعیات پدید آید پدید کردن
آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی بفعل بود و مادت
جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و درازا و ستبرا دارد چنانکه
گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود که کجاست یا هستی بود عقلی
که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که بوی اشارت بود و وی جدا از جز
و مفرد ایستاده بود باید که ورا جهتها بود که از آن جهتها بوی آید
و بهر جهتی کناره دیگر دارد پس منقسم بود و جسم بود و گفتیم که صورت
جسمی ندارد و دیگر آنکه نامنقسم بود یا نامنقسم از طبع خویش بود

یا از طبع

یا از طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود شاید که منقسمی
پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس مادت بی صورت نبود
که اندر وی صورتی بود آنگاه بخلاف صورت جسمی و ضد صورت جسمی
بود و صورت جسمی را ضد نیست چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم
پیدا شود و اگر بوی اشارت نبود چون صورت جسمی بپذیرد
و جایگاهی که اندر وی پدید آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام
جایها نسبت با وی یک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود
چنانکه از جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی رسد
که او را آنجا یابد تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر وی پدید آید
از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا بهیچ جایگاه اولیتر نبود از دیگر
پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را جایگاهی معین باشد
پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود و گفتیم که بوی اشارت نیست
و این محال است پس مادت صورت جسمی بی صورت جسمی بفعل
چیزی نبود پس وی جز هر بفعل ایستاده بسبب صورت جسمی است
پس تحقیق صورت جسمی جوهر است و چنان است که مادت جسمی

بخود چیزی بفعل است و صورت جسمی عرضیست لازم مر او را که او خود
بی وی بخود چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی
راه بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت نیست
پس بخودیش جسم است پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی و بیرونی
و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم آید که گفتیم و او خود چون بود
که آنچه ورا بخودی اشارت نیست حامل چیزیست عرضی بیرونی که
با آنچیز بوی اشارتست و آنچیز را خاص جایگاهیست و پذیرای وی نیست
که پذیرایش علتیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخود ذاتی
اندرست و لکن او را جایگاهست نه آن پذیرا را پس وی نیز اندر ایستادگی
پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورتست با آنکه شک نیست که چون
این مادت بصورت جسمیت جسمی شود که ورا چون بخود بهلی جایگاهی
دارد مخصوص و شک نیست که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر
از هستی بیرونی بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود داشتن بودی
و آن طبع نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را
یکی است و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی بر سو جوید

اثبات هیولی

یکی

و یکی فرود و هم چنین طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی بجای باستند
و بجای نایستند پس مادت جسمی جز جسمی صورتی خواهد و از این قبل را
بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن بر آسان پذیرد یا دشوار پذیرد
و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اندر جسمیت پس مادت جسمیت خالی
نبود از صورت جسمی و از طبیعت تمامی که بوی چیزی بود از این چیزهای
محسوس و پدید آید که هر جوهری یکی مادت است و یکی صورت است و یکی
مرکب از هر دو پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود پیدا کردن
حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی آنکه صورت بستن تو
او را حاجت نیفکند با آنکه هیچگونه بچیزی جز جوهر وی بیرون از جوهر وی
نگاه کنی و دیگر آنست که چاره نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی
بیرون نگاه کنی و قسم نخستین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب
وی اندازه بر افتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چندی خوانند
و بتازی کمیت و یکی آنکه چنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون و نه ورا بسبب وی
قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت مثال کیت

بنگریدن صح

شمار و درازا و پهنا و ستبرا و زمان و مثال کیفیت درستی و بیماری
و پارسایی و بخردی و دانش و نیروی و ضعیفی و سپیدی و سیاهی
و بوی و مزه و آواز و گرمی و سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و
تیزگردی و درازی و سه سویی و چهارسویی و نرمی و درشتی و آنچه
بدین ماند و قسم دوم هفت گونه است و یکی اضافت و یکی کجایی
که تازی این را این خوانند و یکی کی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد
که تازی وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی
کنش آن یفعل گویند و یکی کنندی که تازی آن ینفعل خوانند
اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت دانسته
آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پدر را از جهت آنکه پسر موجود
بود برابر وی و همچنان دوستی و برادری و خویشاوندی این بودن
چیز بود اندر جای خویش چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه
بدین ماند و متی بودن چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن
و دیگری را فردا بودن و اما وضع حال نهاد جزهای جسم بود
بجهتهای مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون نشست

و پای

و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها است چپ
و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود که گویند نشسته است و چون بجای
دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن چیز مر چیز را بود و آن
باب مرا هنوز معلوم نشده است و اما آن یفعل چنان بود چون
بریدن آنگاه که همی برد و سوختن آنگاه که همی سوزد و اما آن
ینفعل چنان بود چون بریده شدن آنگاه که بریده شود و سوخته شدن
آنگاه که سوخته شود و فرق میان اضافت و میان این نسبتها
دیگر آنست که معنی اضافت بودن آن چیز بود که نسبت بوی است
چون پدری که از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این
نه از نفس بودن مکان بود و متی نه از نفس بودن زمان بود و همه
برین قیاس پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان
کمیت دو گونه است یکی پیوسته که تازیش متصل خوانند و یکی گسسته
که تازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازا و
بس که جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود
و چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد

از نفس

و درازا و پهنا بران صفت که گفتیم و چون بفعل آید آنرا سطح خوانند
و سیم ستبرا جسم بریده شود کناره وی که بتوان بسود که بساوش
بروی افتد که هیچ از اندرون نگردد و آن سطح بود و بجمله وی کرانه‌ی
جسم است و وی عرض است زیرا که جسم موجود بود و وی نبود
و چون بریده شود پدید آید و این پیدا کرده آمد و خط همچنین کناره سطح
و نقطه کناره خط است و نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه
بود خط بودی نه کناره خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون
سطح عرضست و خط و نقطه اولیتر هر گاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در
جایگاهی از جنبش وی خط آید اندر وهم هر گاه که وهم کنیم که خط بخلاف
آن جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و مپندار که این سخنی است بحقیقت
و لیکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت خط از جنبش نقطه
آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن جایگاه را ستبرا بود از
بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط سطح آورد و سطح ستبرا آورده اما
زمان اندازه جنبش است چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل

شناختن

شناختن و شناختن که عرض است و اما شمار کمیت منفصل است
زیرا که اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ویرا انبازی که همسایه
بوند چنانکه دوم و سیوم را اندر میان چیزی نیست که این را بآن پیوندد
چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه بوهم و میان دو سطح
خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان دو پاره زمان اکنون که
بتازیش آن خوانند و گوییم که شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است
و آن یگانگی که اندر چیزها است عرض است چنانکه گوییم یکی مردم
و یکی آب مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصفست مر
مردمی را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و از این قبل را
یکی آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاید
که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس یکی است اندر
موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود پس یکی
عرضیست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر آبی و اندر مردمی
و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود پس شمار عرضی بود مبتلا
و اما کیفیت چون سپیدی و سیاهی و هر چه بوی ماند گوییم که بخویشتن نایستند

که اندر چیزی بایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت نپذیرند
نه سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود و بر
حس بوند و حس ایشانرا اندر یابد و قسمت نپذیرد و با اصلهای
گذشته باید که چرا اینجا آنی و اگر قسمت پذیرد جسم بود و
معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم سیاه را و خاصیت سپیدی
و سیاهی آنچیز دیگر بود جز این معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی
چیزی بود جز از قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی
خود سیاهی بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلها
جسمها نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چنین موم که وی موجود بود
و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی ... زایل
نشود چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل طبیعی
لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود است زیرا که
ما دانسته ایم که جسمها موجودند و جسمها دو گونه اند یا جسمها بوند که
ایشان از مختلف ترکیب کرده بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند
ولا محاله ایشان باید که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود

از جسمهای

و چون ایشان موجود بوند ایشانرا بخودی خویش پهلی یا با شکلی بود
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشانرا متناهی
گرفته ایم و اگر با شکل بوند و گوهر هر یکی از ایشان مختلف نبود یعنی
نشاید که از طبع نامختلف اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی
زاویه کند و جایی خطی باید بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که
آن شکل را اقسامهای مختلف نبود پس باید که گرد بود و چون
بهرهای
بریده شود جسمی گرد آنجایگاه دایره بود پس بودن گردی و دایره
ممکن است پس پدید آمد که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع
نایستد و او را چیزی باید که اندر وی بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
و همچنین هر چه با ایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند و همچنین
آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و نخست چیزی باید که بنفس خویش
چیزی بود تا او را آنگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی پدید آید
فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی پیوند و نسبت بود
که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بحالی نتواند کرد اندیشه اندک

اندک تا بغایت رساند و اگر گرداننده نیز حاصل نبود او کسی دیگر را
حالی بحالی نتواند گردانیدن پس اینهمه عرض اند پس هستی بر ده چیز
افتد که ایشان جنسهاء عالی برین چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و
واضافت و این و متی و وضع و ملک و ان یفعل و ان ینفعل
حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشان را دیدار باریک نیست
پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک الاسم افتد چنانکه ده
چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و این درست نیست
زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما که جوهر را که هست آن نبودی که جوهر است
و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی و همچنان هست که کیفیت
افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان
بودی که کیفیتی کیفیتی است و چون که گفتی جوهری هست چنان
بودی که گفتی جوهری جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست
یا نیست زیرا که هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و
نیز یک معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه
این سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هر گاه که گوئیم

جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی را یک معنی
بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز دیگر بود چنانکه
جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که جوهری عام بود که
همه متفق بود اندر وی بمعنی تا هستی عام بود که همه چیز متفق بوند
اندر وی بمعنی و لکن هرچند چنین است هستی برین ده چنان
برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسب که یکی را حیوانی پیش از دیگر نبود
و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور که یکی پیش از دیگر نیست
تا متواطی بودی که این چنان را متواطی خوانند که بر چیزهای بسیار
بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه هستی نخست مر جوهر را هست
و بمیانجی جوهر کمیت و کیفیت و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن
باقی را و هستی سیاهی و سپیدی و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس
هستی برین چیزها پیش و پس افتد و بکمابیشی هر چند بر یک معنی
افتد و چنین نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را
ذاتی نیست و ماهیت نیست و این را پیشتر بیان کردیم و ازین قبل را
نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون کرد و شاید گفتن

که موجود کرد پس این هر ده را هستی است که جدا از چیزی بود چون بودن
چهار چهار یا بودن وی شماری مر آن جفت که هست او هستی او را
انیت خوانند بتازی و ماهیت دیگر و انیت دیگر و انیت ایشان را
جدا از ماهیت است که معنی ذاتی نیست پس معنی عرضی است
و حال عرضی مر آن ده را همچنین است که هر یکی را ماهیت وی جز بودنش
هست و عرضیش بقیاس آن چیز است که اندر وی بود و اندر بعضی
از ایشان مشکک شاید شدن که عرض است یا نیست پس موجود
جنس یا فصل یا هیچ چیز نیست از این ده و همچنان عرض و واحد نیز
هر چند بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست

از دانستن حال حقیقت کلی و جزئی

اندر عادت مردم رفته است که گویند که هم
سیاهی یکی بود و همه مردمان مردمی یکی بوند پس بسیار مردم را صورت
افتد که شاید بودن که اندر هستی بیرونی از نفس مردم یکی هستی
هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون سیاهی که وی بعینه اندر بسیار
چیزهای بسیار است تا توهی پنداشته اند که یکی نفس است که وی بعینه
اندر زید و اندر عمرو است و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را یا یکی آفتاب

اینهای

بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این کلی
را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود نیست
الا در وهم مردم و اندر اندیشه وی که ورا از مردمی یک صورت نقش بندد
از اول آنکه یکیش مردم را بیند که آن یک صورت را بهمه صورتهای
مردمی که اندر مردمان بیرونست یکی پیوند بود که شایستی که
از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت افتادی و اکنون که از یکی
افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر چیزی آمدی پیش از آنکه
عمرو بودی که شیری بودی از وی صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر
انگشتریهای بسیار بوند بیک نقش چون یکی نقش کند جای چنان
بود که آن دیگر کرده بود و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه
یکی مردمی بعینه بود یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از
مردمان و از سیاهان موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر
وی علم حاصل شده بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی
حاصل بودی بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چیز بعینه
هم علم بود و هم نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که چون

کلی یک حیوان بود بعینه هم رونده و هم پرنده و هم نارونده و هم
ناپرنده و هم بدوپای و هم بعینه چهارپای پس پیدا آمد که معنی
کلی از آن جهت که کلیست موجود نیست الا اندر اندیشه اما حقیقت
وی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه زیرا که
حقیقت مردمی و سیاهی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون اندیشه
اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود
بود اندر همه کلی یا بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشانش
که جزئیات بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدایی بود بوضعی خاص یا بسببی
خاص مثلا نشاید که دو سیاهی بود نه از قبل آنکه اندر دو جسم بوند یا
هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی
بود اگر آنکه وی آن یکیست و آنکه وی سیاهیست یکی معنیست و سیاهی
واجب همی کند تا وی آن یکیست واجب آید که سیاهی جز آن یکی نبود
پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن یکیست و آن یکی بعینه مقارن وی است
بلکه از قبل چیزی دیگر است پس سیاهی نه خود سیاهی وی بود و لکن سببی را
دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته که معنی عام

خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که فصل و عرض اندر
جدا شدن وی هست شدن معنی اندر عام آیند و لکن اندر ماهیت
وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که مردم راهست و اسب را
هست معنی حیوانیت هر دو راست حاصل یکسان و هر دو را
حیوانیت از جهت حیوانیت تمام است و اگر یکی را ازین دو تمام
نبودی ورا حیوانیت نبودی که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت
ناقص بود حیوان نبود پس فصل مردم که مثلا ناطق است شرط
نیست اندر ماهیت و حقیقت حیوانیت والا اسب را حیوانیت بحقیقت
نبودی آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید
حیوانی مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب
نبود یا چیزی از نوعهای حیوان اندر هر چند که حیوانی انسان خود
حیوانی بود که حیوانی جز مردمیست و جز اسپی چنانکه گفتیم پس
حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت حیوانی بوی حقیقت
حیوانی بود و لکن تا آن بود که حیوانی حاصل شود بهستی و هستی
دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین است حال عرض اولیتر

که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اول [illegible] و جب تر بیش هر چه
را ماهیت اینست بود و او را فصل مختلف کند و عرض مختلف نکند اگر
خواهی که معنی ذاتی که بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه
کن اگر چنان بود که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد
که حاجت نیاید که چیزی دیگر جز عرض بوی باز کنی او را پنداری که
موجود است بدانکه آن نوعیت چون دهی و پنجی و چون خوانی
او را موجود پنداشتن بر آن حال بود دیگر که کدامیش بجویی از جنس
بود چنانکه شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شماری
زیادتی ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگویی کدام شمار است
چهار است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش شد دیگر حاجت
نیاید بکدامیش ولیکن حاجت بوصفهاء عرضیش چنانکه گویی شمار
چه چیزست و اندر چه چیز است و این وصفهای اندر بیرون از طبع وی
چون چهاری که وی خود حاصل شمار است نه چنان است که شمار چیزی
بود و چهار چیزی جداگانه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود
چیزی بود حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه و را معنی عرضی بود

که نباید صح

یا موجب

یا موجب وی خود آن چیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا آن چیز
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را است چون تو
و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود و اگر خواهی که بدانی
که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی بود و یا چیزی دیگر بدانکه
از دو بیرون نبود یا او را سبب بود یا نبود و اگر او را سبب نبود هست
بخود بود و هر چه هست بخود بود اندر هستیش بجز خود حاجت نبود
و هر چه و را بجز خود حاجت نبود عرض چیزی دیگر نه بل وی هست بود
پس چون و را سبب بود یا سبب وی اندر آن چیز بود که وی اندر وست
یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر موضوعش و هر
چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود نخست هستی خود
حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود **پیدا کردن حال احد**
و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است واحد بحقیقت و احد [illegible]
بود و دو گونه بود یا چنان بود که بروی واحد بود و یکی بود و بروی
بسیار یا بهیچ روی اندر ذات وی بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه
ایزد تعالی و آنکه اندر روی بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر

بفعل بود چنان بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب بگرد آوردن
واگر بقوت بود چنان بود که اندازها و کمیتهای متصل که بفعل یکی بود و اندر
ایشان هیچگونه قسمت نبود ولکن پذیرا بود مر پاره پاره شدن را
واما یکی بروی دیگر از آن گویند که چیزهای بسیار بود که اندر چیزی کلی
افتد چنانکه گویند مردم و اسب یکی بحیوانی و این یکی جنس است
یا چنان گویند که زید و عمرو یکی اند بمردمی و این یکی نوعیست یا چنانکه
گویند برف و کافور یکی اند بسفیدی و این یکی بعرضیست یا چنانکه گویند
حال ملک بشهر و حال جان بتن یکیست و این یکی به نسبت است
یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکیست چون شکر و بحقیقت دو است
ولکن این یکی بموضوعست و بدانکه همچندی یکیست بعرضی کمیتی و
مانندی یکیست بعرضی کیفیتی و برابری یکیست بعرضی وضعی و همچنان
یکیست بخاصیتی و بسیاری برابر یکیست چون دانستی که یکی چند است
دانستی که بسیاری چنداست و دانستی که بسیاری یا بشماری بود یا بجنس
یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت و ارباب بسیاری است جدائی و جز اوئی
که بتازی غیریت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که

برابری بود و چهار است یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه مردم
و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضافت چنانکه دو است
که برابر دوست و پدر برابر پسر و سیوم خلاف میان ملکه و عدم
چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم خلاف میان
چنانکه گرمی و سردی و فرق میان ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود
که چیزی از پذیرای شود و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون ازان بود
چیزی هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی بود که
وی را ذات بود در هستی و ایستاده بود برابر سردی و اما عدم آن بود
که آن چیز نبود و بس و عدم بحقیقت آن بود که مثلا سردی بشود و آن
موضوع باسرد ماند بی آنکه چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید
از آن جهت که وی شده بود عدم بود و آنچه آمده بود ضد بود ولکن
این دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود که وی بشود
و دیگر نیاید و مر دو ضد را دو سبب بود سفیدی را دیگر بود و سیاهی
را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب بود چون حاصل بود سبب ملکه بود

وچون علت بشود سبب عدم بود که علت عدم عدم علت بود واما
مضاف را خاصیت آنست هر یکی را بقیاس دیگری دانند و دیگران
چنین نه اند اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم
که تقابل هست و نیست اندر سخن بود و بر هر چیزی افتد واما ضد آن چیز
بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد نیایند و یک پس
دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف بود چنانکه سیاهی و سپیدی
نه چنان چون سیاهی و سرخی که سرخی میانجیست میان وی و ضد که
بسیار ضد بود که میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که
میانجی های بسیار بوند چنانکه تنها میان سیاهی و سپیدی که لختی
بان کناره نزدیکتر بود و لختی باین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین بوند و همچنین
عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع آنچه تحقیق بوند یک برابر دیگر
و بود که انبازی ایشان اندر جنس بود چنانکه نری و مادگی و سیاهی
بود که جنس را نهند و نیستی معین را که زیر وی بود در فصل یا خاصه
بوی معروف کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کنند تا پندارند که وی ضد

آنبود

آنبود که هستی یا دی متعروان بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی آنبود که عدد
را نیمه بود و طاقی آنبود که عدد را نیمه نبود چون نیمه نابودن را نام نهادند
و گفتند طاق چیز نباشد که طاق چیزیست برابر جفتی و ضد وی است
و این چنین است که هر چند این آنست و آن اینست میان
ایشان تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود و موضوع
ایشان مختلف است نه یکی و بباید دانستن که ضد هر چیزی یکیست
زیرا که اگر میانه بود میان وی و میان ضدش و ضد چیزی بود برابر وی
داز آنجهت که وی را برست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر برابر وی
بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود و سخن ما اندر آنست که از روی
یکیست که بیک روی مریک چیز را جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود
ضد آنبود که بغایت دوری بود پس چیزی از این میانها ضد خود نبود
که راه بوند بسوی آن ضد و ضد آنبود که بغایت دوری بود بر آن راه
و هر چه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد یک چیز یکی بود

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود پیشی و پسی ها

بمرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا بذات و علت هستی
مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه با آغاز نزدیکتر است بعضی
بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد پیش از کوفه است چون
آغاز از حجاز کنی و بعضی اندر طبع بود چنانکه چون از بر سو گیری
جسم پیش از حیوان بود و حیوان پیش از انسان بود و هر چه متقدم
بود بمرتبت شاید که متاخر شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه
اگر از مکه آیی کوفه پیش بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود
از حیوان و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست
که انگه با آن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی پیشتر بود
واما متقدم بطبع آنچیز بود که چون ورا برگیری چیزی دیگر برخیزد و شاید که
آنچیز دیگر را برگیری و وی برنخیزد چنانکه یکی رود که چون یکی را برگیری
دوی برخیزد و اگر دوی برگیری واجب نیاید که یکی برخیزد و اما متقدم
بشرف و فضل خود معروفست و اما متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی
نه از چیزی بود معلوم و لکن هستی آنچیز معلوم از وی بود و هر چند که
هر دو بیک زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیکجای بوند

بجنبش

جنبش جنباننده چیز سوختن و بسودن که هر دو بیکجا جنبند و لکن جنبش
جنباننده سبب جنبش جنبنده است و هستی وی از آن جنبش است
و هستی آن جنبش از ویست و ازین قبل خرد روا دارد که گویی
چون این بجنبید آن بجنبید و نه گویی که چون آن بجنبید این بجنبید
و گویی که نخست این باید که بجنبد یا انگاه آن بجنبد و نه گویی نخست
باید که آن بجنبد تا انگاه این بجنبد و این نخستین نه بزمانی خواهی
که نخستین هستی خواهی چنانکه گویی نخست یکی باید که بود و باز دو
آن نخواهی که باید زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان
دو بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیکجای بوند اندر همه زمان
پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول هر چیزی که ورا هستی بود
نه از چیزی معلوم و هستی آنچیز معلوم بوی بود ورا علت آنچیز معلوم
خوانیم و آنچیز را معلول وی خوانیم و هر چه جزو چیزی بود و هستی وی
خود نه از آنچیز بود هر چند که بودنی آنچیز بود و لکن هستی آنچیز
شرط نیست که از وی بود و بوی بود چون هستی آنچیز نه هستی وی بود
پس نشاید که هستی جزو از هستی آنچیز بود که آنچیز بذات خویش پس هستی

جزو هست پس هرچه بهره هست از وجود چیزی وی بی علت اجزا نیست
پس علت دو گونه است یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی
بود و یکی که بیرون از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود
آنچه اندر ذات معلول بود از دو بیرون نبود یا هست بودن
وی اندر وهم واجب نبود هست بودن معلول بفعل بل
بقوت چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب نبود
که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت موجود بود
زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است و یا هست بودن وی اندر
وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی چون که وهم کنی که
او هست شد اندر عالم واجب آید که معلول هست بود چون صورت
کرسی و پیشین را علت عنصری خوانند و دوم را علت صورتی
خوانند اما آنچه بیرون از چیز بود یا آن علت بود که چیز از
ویست یا نه آن بود که چیز از بهر ویست و لکن آن بود که از ویست
و پیشین را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چنانکه بنّا
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود نشدی

و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و همه علتها را
غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی و
درودگر نشدی و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و گل
عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها اینجا که غایت بود غایت بود
و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که هستی آن غرض و نیستی
وی نزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو یکی بود عرض غرض نبود که
بودنش و نابودنش یکسان بود و اختیار بودنش بر نابودنش آن فاعل
را بود و هرچه چنین بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون
بودن و نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض را
حقیقت آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هرچه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز وی را اولیتر بود پس ورا بیرون از ذات
خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر پس هنوز بذات خویش
تمام نبود و اگر کسی گوید که فایده غرض چیزی دیگر را بود سوال بجای بود
که فایده دادن چیزی دیگر را غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو
که دهد و نه دهد او را یک حال بود یا آن اولیتر بود که دهد اگر یکسان بود

اندر فایده دادن غرض نبود و اگر یکی اولیتر بود پس آنکه فایده دهد وی
سزاوارتر بود ولکن اگر بدهد آن کار که بهتر است بوی ناکرده باشد
و آنچیز که تمامتر و اولیتر است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد
پس هر علتی که او را غرض است غرض تمام کننده وی است
و شاید که علتی بود که ذات وی آنی بود که از وی معلوم لازم آید بی غرضی
را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جواد غرض بود و علت
دو گونه بود یکی بحقیقت و یکی بمجاز و مجاز چنان بود که وی آنکار نکرده
بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی کار کننده دیگر را سامان
کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلا کسی ستونی از زیر سقفی برکرد
گویند فلان سقف را بیفکند و وی نه افکنده بود که افکننده سقف آن
گرانیست که اندر وی است ولکن وی را آن ستون سامان وی افکندن
همی نداد پس چون از زیر بشد گرانی کار خویش بکرد چنانکه گویند
سقمونیا خنکی آورد بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن
و درو جز ازین دو گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت است
هر فاعلی که فاعل بود یا بطبع بود یا بخواست یا بعرضی که آید آنکه بطبع بود

چنان بود

چنان بود چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان
بود که مردم که چیزی بجنباند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب چیزی را
بسوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع و هر فاعلی که از وی
فعلی بیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود از بیرون یا بسبب نایافت
چیزی از بیرون چون آلت یا ماده و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی
بیرون بود پس اگر ذات وی بهمه روی همانا چنان بود که بود و بیرون چنان
بود که بود بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی نو آمد یا خواستی
نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی از بیرون نیاورد پس
که هم وی آوردش سوال هم بدان حال بجایست که چرا از وی پیشتر نیامد
و اکنون آمد خواهی آن حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر
وی و خواهی جدا از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود
که اندر وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود و این را
بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی

پیدا کردن حال متناهی بودن هر چه ورا پیشی و سپسی است و متناهی بودن علتهای خاص

پیشی و پسی بالطبع است چنانکه اندر شمار است یا بعرض چنانکه اندر
اندازهاست که از هر کدام سو که خواهی آغاز کنی و هر چه اندر وی پیشی
و پسی است بطبع با وی مقداریست که او را بهرها که بود همه
بیکجای حاصل و موجود بود وی متناهیست برهان این آنست که اگر
شماری بی‌نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع پیشی و پسی است
یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای وی حدی از وی
اشارت کنیم بحس و یا بخرد پس آنچه نامتناهی خط اب با دا نقطه
جیم از وی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه یا شماری بی‌نهایت گرفتیم
اجدب اگر از د سوی ب بی‌نهایت بود و ج د بر وی چیزی افزاید
ج ب بی‌نهایت بود و اگر از د تا ب بی‌نهایت بود اگر بوهم د ب را
منطبق کنی بر ج ب تا هر دو یکجا همی شوند اگر د ب برابر ج ب
همی رود کم و بیش هر دو برابر بوند و این محال است که کم د ب است
و بیش ج ب د اگر د ب بایستد و ج ب همی شود گرانه تا ج
بود و ج ب بر وی زیادتی دارد چند مقدار ج د متناهی پس ج ب
نیز متناهی بود پس پدید آمد که چنین شماره و چنین مقدار بی‌نهایت نبود

وعلتها

و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت علت بود
پیشی و پسی وی اندر بطبع باید که بی‌نهایت نبوند پس بهر حالی که چنین
ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها بودندی بی‌نهایت یا هیچ
از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی یا از ایشان علتی بودی
که او را علتی نبودی اگر یکی بودی که ورا علت نبودی و بی‌نهایت بودی
و بی‌نهایت نبودی و اگر هیچ نبودی الا که ورا علت بودی جمله
ایشان معلول بودی و حاصل بودی بفعل بحکم آنکه جمله است
چون یکی چیز از چیزهای بی‌نهایت آن جمله است لاجرم نامعلول
نبودی که وی از معلولات حاصل است و از آن جهت که جمله وی
معلول است ورا علتی باید بیرون از الجمله آن علت اگر معلول بود
هم از الجمله است و اگر بیرون از الجمله گفتیم پس باید که نامعلول بود پس
نهایت بود پس ایشان بی‌نهایت نبوند پیدا کردن حالی قوت

فصل لفظ قوت مر معنیهای بسیار را گویند و لکن اینجا ما را
دو قوت بکار است یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی و قوت فعلی
آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید

چنانکه حرارت آتش و قوة منفعل آن حال بود که بسبب وی چیزی مر ورا
چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرای صورت و هر چیزی که حاصل بود مر ورا
بفعل خوانند و این فعلی حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و بدین سبب
بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن وی اگر
بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند هر چیزی را یا بقوه
است یا بفعل و هر چه شاید بودن وی هنوز نیست باید که این شاید بودن
وی چیزی بود پس اگر شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود
و را شاید بودن ناچیز بود پس وی را شاید بودن نبود پس وی نشاید
که بود پس هرگز نبود پس شاید بودن چیزی بود که چون وی حاصل
شود نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات خویش
بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس آنچیز بود که شایدی
که بود پس وی جوهری نبود مفرد پس وی حالی بود اندر جوهر یا جوهر
بود یا حال و اگر جوهری بود یا حالی و آن حال شاید بودن است
آن عنصر چیز بود و مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود او
مایه وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن حال بود مادت وی

بهر حال

و بهمه حالی مادتی پیش بود مر هستی آنچیز را و محتاج بود بمادت که
از و بود پس هر چه بود پس آنکه نبوده بود بزمان وی را مادتی بود
که قوت بودن وی اندر و بود و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت
فاعل است غلط گوید زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود
و خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت نبود
پسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود بنفس خویش بر وی
قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن بنفس خویش
نه قدرت فاعلست و لا محال چیزی دیگر بود که او را اندر آن
مادت موجود آورد چنانکه پیدا تر کنیم سپس تر و قوت فعلی دو گونه
بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن نبود چون حرارت که بر سوختن هست
و بر نا سوختن نیست و یکی آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم
خواهد برو نپسندد و خواهد نپسندد و لکن چون خواست درست
بدین مقرون شود و مانعی نبود نشاید که از و فعل نیاید که هرگاه که
توانائی بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود و چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید انجا عجز بود یا مانع بود پس قوت حیوان

چون بارادت مقرون شود چنان چون قوت متین شود که طبیعتش خواهد
بدان معنی که فعل از وی واجب آید و هرگاه که چنین قوت فعلی با انفعالی
گرد آید و قوت انفعالی تمام بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی
و انفعالی واجب آید و بجمله هرچه از علت موجود آید بوجوب موجود آید
که نشاید که واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدنش هنوز حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان شد
که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا شاید که نیاید و این
محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی نیاید یا طبعش موجب نیست
پس طبعش درست نیست یا خواستنش تمام نیست یا از حالی دیگر که
عرضی است تمام نیست و اگر فعلش مر ذات اش راست و آلتش حاصل
نیست و وی چنانست که شاید که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس
علت نیست هنوز الا بقوت و حالی باید که بیاید که از قوت او را
بفعل آورد پس هرچه از علتی آید بواجبی آید نمودن حال
واجب و ممکن هرچه را هستی هست یا هستی وی بخود واجب است
یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن

و هرچه بضد خویش رسد او را تباه کند و نه از هر چیزی هر چیزی
آید و چون مزاج افتد و آمیزش مر این اضداد را آمیزشها
مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی دیگر افتد و باندازهٔ
استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون آمیزشی قوتی
آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای پیشین بود و هرچند
استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر استعداد ناقصتر افتد
صورت بدتر و این دوگونه بود یکی که خود بنوع بود چنانکه مردم
که بهترست از دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات
و نبات که بهترست از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم
نیکوتر بود و دیگر زشتتر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد
که نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت
مردمی پذیرفتن و سپس را استعداد بشخص مختلف افتاد
یکی تمام نزدیکی ناقصتر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ
خویشتن توانستند پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود
و تقدیم و تاخیر نکرد بقصد بلکه خبر خان نشایست و اما آنکه چرا یکی

کم افتد و یکی تمام او را سببها چیزی بود و همچنان سبب را سبب منتهای
بود چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی آن
سبب است و هر چیزی بسبب خویش تمامتر آنست که شاید بود
و صورت وی صورتی افتاده است که تخم و زایش خویشتن را
نگاهدارد و اما مگس و کرم و هر چه بدین ماند از این مایه ایشان را زیشان
چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر از آن مایه است که مگس
از وی آید اگر همچنان بهستندی و هر مزاجی که افتد هر جان صورت
را بکار آید بنقیض حفظ معده مردم را کرده شود و هر چه و بعض شود
ولکن با منفعت بود چنانکه شاید پذیرد آن مایه مر او را نیز هم کرده
شود بتمامی و چون این اجسام کاین و فاسد اند و حرکات آسمانی
اندر ایشان فعلها همی کنند و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند
بسبب جنبشها که ایشان را اندر طبیعت چاره نیست چون یک
بدیگر همی رسند و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است
آتش بمردم رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال است
که آتش آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این خبیث نشود

و محالست که

و محالست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس شر و فساد و بیماری
بضرورت همی آید نه مقصود است ولکن از وی چاره نیست و
نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهاء مختلف باشد که تا
آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب و عقل اندر مردمش
انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق افتد که یکی کمترین
و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را چنانکه شهوت غضب را
و از آن چاره نبود و بضرورت بود و جز اینچنین نبود ولکن این
شرها بر کمترین روی افتد و بیشترین چیزها غالب بوند و اگر بیمار
بود بیشترین آن بود که بکمترین وقت بیمار بود و هر شخصی چندانکه
نتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی پیوسته باقی بود
و گفته آمده است که اگر بودن و هستی فاضلتر نبود از نابودن
باید که این همه اقسام بوندی و این قسم پسین نیز نبودی و از بهر آن
شر و بدی که چاره نیست از وی واجب نیاید که وی نبود و آن
همه نیکی از قبل آن بدی رسته آید آنگاه بدی بیشتر بود که
نابودن از ذات همه نیکیها بدی است و اصل بدی نابودن است

نابودن ذات بدی ذاتست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی
ذاتست و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر یابیست مر ذات راست درد
و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس شاید بودن بیشتر است از ترس
نابودن نیکی آن ذات پس نابودن از ذاتها که ایشان ذات نیکو اند
و از ایشان نیکی بیشتر است و پیوسته برتر است از آن همه بهاکه
بضرورت تابع ایشانست پس پدید آمد که هستی همچنین که هست چنانست
که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست و پدید آمد که نیکی
آنجاست که اثر چیز اول رسد و بدی آنجاست که آن اثر نرسد
و آن اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است
بل این آمیزشها را قوتها اند که آن آمیزش کنند که هم چیزها آن
آرد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود که بزایش آید
که صورت آن چیز سبب بودن همچون چیزی بود با آنکه سبب آمیزش شود
چنانکه حال آن چیزهاست که بزایش بوند والحمد لله رب العالمین

تمت الکتاب الهیات حکمت علائی شیخ ابو علی سینا

…ری که آنجا استعدادی
همچون آن می‌بود
صح

بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی نبیه
محمد و اله الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون گفته
آمد که هستی جوهر و عرض منقسم شود و عرض دو گونه بود عرضی که
شناختنش نه پیوند بود و عرض که شناختنش نه پیوند بود و شناخته
آمد که آن عرض که پیوند دارد شاخ بود بر جوهر و بران عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود
یا کیفیت و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق مر علم
برین راست و تفصیل فرود آید بعلم حالهاء کمیت و حالهاء کیفیت
آنگاه از مادت بوند و پیوند دارند بحرکت و سکون و پیدا آید که
علم اینچنین حالها یا علم طبیعت یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن
حالها بود که تصور ایشان بی مادت نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود

که هر چند

که هرچند از مادت جدا نبود اندر وجود جدا بوند اندر وهم پس تفصیل
کردن هستی از علم برین تا باین علم فرود آید و ما سببی را آغاز علم
طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود و آنچه از علم ریاضی
اندرین کتاب بخواهیم گفتن با آخر گوییم و بیکجای گوییم و هرچه از
وصول هایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین
گفته آمد و چون علم طبیعی پیوند دارست با ماده و جنبش و حال
مادت دانسته آمد حال جنبش ها نداست و دانستن معنی طبیعت
پیدا کردن حال جنبش و طبیعت جنبش تحقیق مرانرا گویند که اندر
جای بود و لکن اکنون نام معنی دیگر شده است عامتر از جنبش
جایگاهی که هر حالی و بفعل بودنی که چیزی را بود که وی بقوت چیز است
از جهت بقوت بودن آنچیز از اجنبش خوانند و تفسیر این
آنست که چیزی که بقوت چیزی بود چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود
یا درمیان قوت و فعلش و فعلی دیگر بود که نخست وی بود و بوی
بآن فعل دیگر که ازان قوت است برسد یا نبود بلکه آن قوت بفعل
شود دیکدفعه مثال اول انکه نرم نرم سیاه شود تا بغایتی رسد

وبایسته و مثال دوم که بیکدفعه سیاه شود یا روشن شود یا تاریک
شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و اندر آن نخستین
تا آنگاه که سیاهی که بقوت بود و برسد وی اندر جنبش است
و اندر جای که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپید
بود خالص اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین حالی که او را جنبش
خوانند که نشاید که بیک زخم از جای بجای شود زیرا که جسم بهره
پذیرد و بهره بهره جدا شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا شود
بیک زخم جدا نشود اما از کیفیت بکیفیت شاید که بیک زخم شود
و شاید که اندک اندک شود چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که
سیاه خواهد شدن و از سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که
از کیفی بکیفی بود استحالت خوانند اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید بلکه
و همچنین از نهادی بنهادی اما از گوهری بگوهری چنانکه از آبی
بآتشی بیک زخم نشاید زیرا که گوهری اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه
عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه‌تر بود از مردمی دیگر و مردم از

مر خانه گر را اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن
اجزای خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر شاید که این
چیز که وی سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گر
نیست بلکه مجاز است چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گر است
که مجاز است که از روی چز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش
منی بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با منی
آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجود است چنانکه
بیشتر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص جهت ایشان بود و لکن
این کفایت بود ازین بیش باید که بدانیم خود که چرا چنین شاید
زیرا که هر چه کرده بود و را دو صفت است و هر چه کننده بود او را
نیز دو وصف است یکی که هستی از وی است و دیگر که از وی بود
بیشتر پس کرده را بنوند یا کننده یا از جهت هستیش بود یا از جهت
آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت هر دو نتواند بودن اینجا
چز از جهت یکی از دو نبود و از جهت نابودنش بچیزی پیوند نیست
اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود خود هیچ پیوند نبود پس جانب

که کرده را بود و نیاز بچیزی دیگر از جهت آنست که وی را هستی است اما
انکه آن هستی از بس نیستی است خود چیزیست که در هستی نهاند
که آن هستی نتواند بودن چون نبود الا که سه بس نیستی بود آری
تواند بودن که آن هستی نبود اما انکه آن هستی بس هستی نبود
نشاید بودن بس کرده از جهت هستی نیازمند است بکننده زیرا که
از جهت شاید بود نیست و از جهت انکه هستیش پس نیستی بود
بکننده نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از انکه بوند
دارد سبب و این را در ستیهاد دیگر گونه هست ولیکن با این کفایت است
واما کننده نه علتی وی از بهر کنندگی است اگر کنندگی آن خواهی
که از وی چیزی آید بشرط انکه نبود بلکه علتی وی از جهت آنست که
از وی چیزی را هستی است واما انکه وی پیشتر نبود از جهت آنست
که وی پیشتر علت نبود بس ایجاد و حال است چنانکه گفتیم که اگر
او نبود سبب هست بودن چیز و دیگر انکه اندران وقت سبب است
بس پیشین حال اندر تمام علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم

علّتی است

علتی است مثل انکه کسی خواهست اول تا چیزی بود از انچیز تا که بخواست
وی بود انگاه بخواست چون بخواست و توانائی بود آن چیز موجود
شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود هست و علتی
وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته حاصل
واما انکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس انکه نبود و را
اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان بود پس هست
جز از علت شدن وی نیست و هستی چیز از علتی وی نیست و علتی دیگر بود
و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود و هست شدن دیگر پس علت
بودن برابر هست بودن است نه برابر هست شدن پس اگر کنندگی
آن خواهی که چیزی بوی هست شود نه انکه چیزی بوی هست بود
کنندگی نه علتی بود که علت شدن بود و اگر کنندگی چیزی دیگر داری
و کننده شدن چیزی دیگر و حق اینست کنندگی را بجال هست شدن
پس انکه نبود هیچ نسبت نبود بلکه کنندگی برابر هست بودن بود
که چیزی هست بود بچیزی که انچیز جدا است از وی خواهی دایم و خواهی
وقتی انچیز چیز از کننده بود بتحقیق ولکن نزدیک عام نام

کنندگی پذیرنده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته اند
که آن کنندگی که عام و اند بی کننده شدن نبود پس اشیا را
تمیز نبود پس ازینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول هست نبود الا که علت
هست بود و اگر معلول بماند و علت هست نبود آن علت علتی
دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود و پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که
از وی هستی حاصل بود جدا از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود
وی پذیرای بود نه کننده پیدا کردن انکه اندر واجب الوجود
کثرت نشاید واجب الوجود نشاید که اندر وی بسیار بود چنانکه
وی حاصل آید از چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار
و نه انکه چیزهای او جدا بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون جفت
و کل خا [illegible] ن بوند که بمعنی یک از دیگر جدائی دارند
و بذات ندارند چنانکه مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که
ذات واجب الوجود پیوند دار شود با سباب چنانکه گفته آمد و نشاید
که اندر وی صفتهای بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بان
حاصل شود هم از جمله جزوهای شود و اگر ذات وی حاصل بود و انان

وصفی

عرضی بوند با وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس وی پذیرا بود
اندر جمله انکه گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود
و نه از خود باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز
جز یک معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی است موجود آید
تا واجب نشود موجود نیاید پس اگر ازان معنی یکی واجب شد
و همان معنی بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود
که چیزی بآنجهت که چنانست که ازوی چیزی واجب شود بآن چیز
واجب شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع
و ازین خواست مثلا و آن دیگر ازان طبع و ازان خواست
اینجا دوی دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوی که نهاده بوند
سوال بسر باز گردد پس اندر واجب الوجود د [illegible] نبود پیدا کردن
انکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را بود اگر واجب
الوجود مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه پیدا کردیم هر یکی را فصلی
بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر حقیقت آنچه کلیست اندرین
پس واجب الوجودی بی آن فصل و خاصه واجب الوجود نبود

اگر آن فصل و خاصه بوهم پنداریم که میتا زد و بیرون بود یا هم می
بمانند واجب الوجود یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بوند
و این محالست و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود
واجب الوجود و این مهیت واجب الوجود هست پس فصل و خاصه
اندر ماهیت معنی عام اندر آید و این محالست آری اگر انجا انیت
جز ماهیت بودی شایستی و لکن انیت از ماهیت است یا ماهیت است
پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و نه بفصل
و خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود یا انگه پدید
کرده آمد که هر معنی که کلی بود ورا علت بود اندر هر جزئی خویش
پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب الوجودی معلول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این
محال است **پیدا کردن آنکه واجب الوجود تغیر نپذیرد و بهیچ**
رویها واجب بود هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و بسببی بحالی بود و بسببی
دیگر بی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار نیست

پس واجب الوجود تغیر نپذیرد **پیدا کردن آنکه واجب الوجود را**
ماهیت جز انیت نشاید که بود انچه ورا ماهیت جز انیت است نه
واجب الوجود است و پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود
انیت ورا معنی عرضی بود و ورا علت بود یا ذات آن چیز که وی عرض
اندر وی است یا چیزی دیگر و نشاید که ماهیتی بود مر واجب الوجود
را که علت انیت بود زیرا که اگر آن ماهیت را هستی بود تا از وی
انیت آمده بود و تا علت انیت شده بود ورا پیش از هستی که
از وی آید هستی خود بوده بود پس این هستی دوم بکار نبود و سوال
اندر هستی پیشین قایم است و اگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت
هیچ چیز بود که هرچه ورا هستی نیست وی علت نبود و هرچه علت نبود
علت هستی نبود پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود
نبود پس علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علت بود
پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محالست **پیدا کردن**
آنکه واجب الوجود نه جوهر است و نه عرض جوهر آن بود که چون
موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع بود نه آنکه ورا وجود است

حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل اشک کنی که جسم جوهرست و شک
توانی کردن که آن جسم که جوهرست موجودست یا نیست تا آنگاه
که وجود وی اندر موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتی
هست چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که اورا انیت هست یا نیست
و هر چه چنین بود او را ماهیتی جز انیت است پس آنچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که واجب
الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود چیزهای
دیگر نه بر سبیل تواطی و جنسیت است پس وجود نه اندر موضوع
که اورا بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست نه بمعنی
جنسی افتد زیرا که چون وجود بر پس و پیشی همی افتد نه برابر
جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود پس و پیشی همی نبود پس وجود نه اندر
موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بآن معنی که گفتم و جوهر مر چیزها را
که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود جوهر نیست و بجمله اندر
هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را وجود عرضیست و زیادتست

بر ماهیت و بیرون از ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است
پس ازین مقدار که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست
پس ماهیت اورا فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد که اورا
محل و موضوع نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد که اورا
نوعی نیست و پدید آمد که اورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست
پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست **باز نمودن آنکه واجب الوجود
را چگونه شاید که صفتهای بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی
بسیاری آید** مر چیزها را چهار گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم
گویند و این صفتی بود ذاتی و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود
که گویند سپید که این صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز
دیگر بیرون پیوند ندارد و سیم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود
ورا از جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن بچیزها را
پیوندست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم ورا بود
و هم آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر
وراست که پدر را جز پیوند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست شود

وبیرون ازین جمله صفتها بوند مر چیزها را که ایشان بحقیقت نه صفتی بوند
چنانکه گویند موات مر سنگ را و اندران موات مر سنگ را هیچ معنی
نیست جز آنکه وی اندر زندگی ممتنع است پس مر واجب الوجود را
نشاید که صفتهای بسیار بود و ازانجمله که ذاتی بود یا عرضی بود
آن عرضی که اندر ذات ایستاده بود و این خود پدید آمده اما
صفتهای پیوندی و آنکه وی چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود
از بسیاری این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجود است
و همه چیزها را از وی وجود است و این صفتها اضافی اند و دیگر مر او را
صفتها بسیار است که معنی ایشان نفی صفتی است چنانکه گویند یکی
و حقیقت وی آنست که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه
صفتها اند که اندر ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر
ذات بلکه با پیوند اند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر
ذات یا نفی و سلب که وی نه هستی صفتها بسیار بود بلکه بر گرفتن
صفتهای بسیار بود و لکن نام وهم افکند که آنجا صفتی است اندر
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود که ورا

با وی پیوندست نه صفتی بود اندر ذات وی چنانکه گویند درویش که
این وی را بسبب نابودن چیز بود از جهت صفتی اندر ذات وی این
اندرین معنی کفایتست پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود
و بحقیقت و همه چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت
چنانکه گفتیم و همه چیزها دیگر باشند تا واجب الوجود پس همه
ممکن الوجود بوند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس علت
باول رسد و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن گردند
چنانکه مثلا علت ا ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه د
علت ا بود پس آنهمه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان را علتی از
بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر که د مثلا علت ا
است و معلول معلول ا و معلول معلول ا بود پس یک چیز مر یک چیز را
علت و معلول بود و این محال بود پس هر معلولی بواجب الوجود
رسید و واجب الوجود یکیست پس همه معلولات و ممکنات بیکی
واجب الوجود رسند پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است
و این همه چیزها محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله معقولات

این عالم محسوس ظاهر است و اینهمه را ماهیت جزئیات است که اندر
ده مقولات حسی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجودند و اعراض را
قوام باجسام است و اجسام پذیرای تغیراند و نیز اجسام از ماده
و صورت مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و مادت بنفس خویش قائم
بفعل نیست و صورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود
ممکن الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
و بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگر هستی بود و محدثی آن
بود و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود رسند و واجب الوجود
یکی بود پس پدید آمد که مر عالم را اولیست که بعالم نماند و هستی عالم
از وی است و وجود وی واجب است و ورای وجود بخود است
بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود محض است و همه چیزها
را وجود از وی است چنانکه مثلا آفتاب را روشنی بخود است و همه
چیزها را روشن شدن عرضی بوی است و این مثل آنگاه درست
بودی کی آفتاب نفس روشنی بودی قایم بخود ولیکن چنین نیست
که روشنی آفتاب را موضوعیست و هستی واجب الوجود را موضوعی

نیست بلکه خود بخود قایم است پیدا کردن آن معنی که مفهوم نام
گردد از معنی عالمی واجب الوجود ترا سپس پدید آید که
سبب معلوم شدن چیزها آن بود که صورت و حقیقت وی از مایه
جدا بود و همچنان سبب عالم بودن چیز آنست که هستی وی اندر
مایه نبود و هر گاه که هستی مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد
از مایه آن هستی علم بود چنانکه صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم
که اندر نفس مردوی علم بود و چون نفس که صورت وی خود مجرد است
از مایه وجود او مر او راست پس نفس خود بنفس عالم است زیرا که
وی با آنکه از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود
بانچه از وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است
معلوم است مر آنرا که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست
پس خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا نیست
پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است مجرد
با آنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوندد علم بود و با آنکه

خود مجردیست که از خود جدا نیست و خود مر خود را عالم است و معلوم
بتحقیق معلوم آن بود که علم بود که معلوم تو بتحقیق آن صورتست
که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت وی است و چیز معلوم دیگر
هست و نه بتحقیق است و محسوس آن اثر است که اندر حس آید
نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است پس بتحقیق معلوم خود علم بود
و چون معلوم نفس عالم بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود بدین جایگاه
پس واجب الوجود عالم است بذات خویش و ذات وی که
هستی ده همه چیزهاست بران ترتیب که هستند همه معلوم وی است
نه چنانکه چیزها علت بودند مر او را تا او را علم بود بدیشان بلکه علم وی
علت است مر چیزها را که هستند چنانکه علم درودگر بصورت خانه
که خود اندیشیده بود صورت خانه که اندر علم درودگر است سبب
صورت خانه بیرونست نه صورت خانه علت علم درودگر است
و اما صورت آسمان علت صورت علم ماست با آنکه آسمان است
و قیاس همه چیزها بعلم اول چنان بود چنانکه قیاس چیزها که ما از
بیرون آریم ایشانرا بعلم ما که صورت بیرونی ایشان از آن صورتهاست

که اندر علم

که اندر علم ما بود

**پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را
علم بچیزهای بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد**

اول چیزی بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود
و نه بر قیاس علم ما و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیاری
واجب کند و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی
خوانند و شرح این هر دو بیشتر بتحقیق گفته آید ولیکن اینجا مر
تمثالی بنماییم و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن
کسی بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود آید که وی
بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت جوابها اندر نفس
وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه باندیشد و گفتار آید از آن
یکی خاطر اندر نفس صورت صورت ترتیب همی آید و نفس بصورت
صورت نگاه همیکند و بفعل مر او را دانش حاصل همی آید و زبان از آن
صورت صورت عبارت همیکند و این هر دو دانش اند بفعل که
آن کس که و را خاطر نخستین افتاد یقین بود که آن کس را همه جواب

همی و اندر آن دوم نیز دانش بفعل است و آن پیشین دانش است که
آغاز و سبب پیدا شدن صورتهای عقلیست و این دانش فاعلیست
و آن دیگر نیز دانش است بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیار است
و این دانش انفعالیست و از اینجا صورتهای بسیار بوند اندر دانند
و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یکچیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آید که چگونه شاید
که عالم بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالم و واجب الوجود بهمه چیزها
چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیار بلکه از آن عالیتر و یگانه تر
و مجردتر که آن خاطر را پذیرای بود که اندر وی بود آن خاطر و آن
واجب الوجود است **پیدا کردن و دانسته شدن ممکن مر دانسته
را چیزی که ممکن بود** که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته
که بود یا نبود و شاید که دانسته آید که ممکن است که ممکنی مر ممکنی را
واجب است و بودن و نابودن واجب نیست که ممکن است
و چون ممکنی واجب است شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن
واجب نیست نشاید که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود

و چون نبود دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان برد که شاید
که نبود آنگاه شاید که بود و نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بسببی چون وی را
از راه سبب دانند و را از جهت واجبی وی دانند پس ممکن را بشاید
دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید
فلان فردا آن گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس
بنفس خویش ممکنست و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که نیت افکند
اندر دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود
و سببی افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که بفلان
جایگاه پوشیده است و بر زیر وی گنجست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از اینجا بدرست
بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون از جهت واجبش
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود نبود پس
هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب دانیم

غلبهٔ گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها که دانسته‌ایم
واجب نکنند بودن وی که شاید سببی دیگر باید یا شاید که مانعی افتد
اگر این شاید بودن نبودی خود یقین دانستمی و چون هرچه بود
ورا بازگشتنی است بواجب الوجود که واجب همی بود آمدن وی از وی
پس همه چیزها را نسبت واجب است بواجب الوجود بآنکه ایشان
بوی واجب شوند پس همه چیزها ورا معلوم‌اند **پیدا کردن آنکه**
واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که داند تا متغیر نشود
و نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد تا او گوید که اکنون چنین
و فردا چنان است و ورا حکم بود بآنکه وی اکنون است و ورا فردا است
و آنگاه آنچه فردا بود اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم
بود ورا صفتی نفس خویش جز بودن اضافت وی بآنچیز و جز بودن
آنچیز نه چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان
وی و میان آنچیز اضافتی بود تا اگر آنچیز معدوم شود و وی راست
وی بود و اکنون نه براست وی است هیچ تغیر نیفتد زیرا که رفته بود
ولیکن بوندی وی اضافتی که ورا با چیزی بود دست نبود و ذات

همچنان

همچنان بود بل علم چیزی بود که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات
معلوم بود بآنکه وی هست و آنگاه که نبود آن نبود که ذات معلوم نبود
و نه تنها آن نبود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود
و وصف بود مر ذات ورا نیز نبود که عالمی چیزی افزودن بود
آنچیز دیگر بود بل او وی را بودن آنچیز بود با وی خاصیتی باید مر ذات
ورا که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال خاص
وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن حال خاص نبود
پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا عالمی وی باکنونی بپیوستی
تا بداند که اکنون فلان نیست و بخواهد بودن بفلان وقت و چون
آن وقت پاید یا وی همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن
و این خطا بود نه علم یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی چنان عالم
بود که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا
کردیم پس نشاید که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود و اما چگونه
شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزوی و چگونه بود بروی
کلی چنان بود مثلا که منجم که بداند فلان ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود

وپس چندین ساعت با فلان قران کند وپس چند زمان مثلا
در کسوف شود و چندین ساعت در کسوف باند انگاه منجلی شود پس اگر
بداند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش با وی باند و دیگر دانش آید
و متغیر شود و اگر انچنان کلی داند همیشه دانش وی یکی بود که داند
پس جای فلان جای بفلان جای بود و پس آن حرکت آن حرکت آید
و پیش آن حرکت و بآن حرکت و سببش آن حرکت علم یکی بود
و متغیر نشود چنانکه خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته
درست بود که فلان ستاره پس آنکه قران فلان ستاره دارد چندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست و اگر اندر
پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما اگر گوید که اکنون
وی مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن دیگر ستاره بود چنین
فردا باید نشاید که هم این سخن گوید و راست بود و همچنان اندر
دانش که چون وی دانسته بود که اکنون مقارن فلان است فردا
مقارن فلان اگر فردا همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق
دانستی میان دانستن کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود

همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غایب نبود
بدین روی که گفته آمد

دانستن معنی خواست واجب الوجود

فعلی که از فاعلی آید یا بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این جود
گفته آمد و هر فعلی را که بدانش آید نه بطبع آید و نه بعرض و آن فعل که
از دانش آید از خواست خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند
آن فعل را و فاعل خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی
از خواست آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه از
گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال آنکه از تخیل
آید با خواستن چیزی بود که بچیزی نیکو ماند و دل خواستن چیزی را که
بچیزی که نیکو ماند تا از قبل ماننده او را طلب کند و شاید که فعل
واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد که گمان و تخیل عرضی بوند و تغیر
پذیرنده و واجب الوجود بهمه رویها واجب است چنانکه پیدا شد
است پس باید که خواست واجب الوجود از دانش بود و آن صورت
نیز که تفسیر خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار آید
و بکار است آنبود که چیزی نیکوست یا سودمند است آنگاه ما را جنبش
اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو نیرو شود آنگاه اندامهای کار کنش
اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود و ازین سبب فعل ما تبع غرض
بود و ما پیدا کرده‌ایم که واجب الوجود که تمام هستی است یا افزون تر
از تمام است نشاید که فعل او را غرضی بود و برنشاید که وی چنان آید
که چیزی او را بکار رهت تا او را آرزو افتد پس خود است وی از دانش
بران روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس خود چیز است
و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود تا خیر و فاضل بود و بودن
فلان از نابودن بود آنگاه او را چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته بود
بوجود آید که نفس دانسته بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که
شاید بودن اندر هستی بران ترتیب که تواند بودن سببی موجب بود
مر هست شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دانند
اندر ما سببی است بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون یاد داریم که
صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق بیگمان ما بی ما دارند

که اندر وهم

که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از آن دانش بی میانجی قوت آرزوی
دیگر همچنان حال پیدا شدن هستی همه چیز از دانش واجب الوجود
و ما را این قوت آرزو از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید
بالتها بجوییم و آنجا این بکار نبود پس خود است ایزدی خیری دیگر
نیست مگر دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن
آنکه بودن ایشان نیکوست نه مر او را ولکن بنفس خویش که معنی نیکوی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته است
که مثلا مردم را اندامهای چگونه باید تا او را نیکوتر و مر آسمانها را
جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظام خیر بود بی آنکه دیگر با
ور اقصد و طلب و آرزو و غرض بود که این بوی اندر خور نبود
و جمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار داشتن برین روی که
رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی وی سزا نبود و این خود بشرح
پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند
که با آرزو بود چنانکه بجای کسی نیکوی کنیم و ما را اندر آنجا هیچ فایده
خویشتن نبود اگر واجب الوجود بزیر نگرد و تیمار زیر خود دارد

صلاح زیرنه از بهر فایدهٔ خویش که نبود ورا گوییم که هیچ فعل نکنیم
ما بر بی صورت بی هیچ غرضی زیراکه هرچند که فایده کسی دیگر خواهیم
آن قبل را خواهیم تا ما را بدان با نیکنامی حاصل شود یا مزدی
حاصل شود یا چیزی که آن اولیتر است نکنیم تا ما را اختیار نیکو گویند
واجب باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنر است ما را
که اگر بکنیم آن محمدت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال
آن فایده کسی را طلب کرد آن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
جنباننده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود و بس و دانسته آمده است که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود
جز علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
چنان هست **پیدا کردن حال قادری و توانایی واجب الوجود**
مشهور و معروف میان مردم اندر چنانست که توانا نبود که اگر خواهد
کند و اگر نخواهد نکند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که
نکند که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آنرا نخواهد

و نکند

و نکند و بر ایشان قادر است چنانکه ستم کردن پس شرطی نه بر قیاس
قضیه حملیست بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد کند و اگر نخواهد
نکند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی راست بوند
که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم پرّیدی اندر هوا
جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش هر دو دروغ
و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم
پرّیده بود حیوان بود و بس گفتارها که اگر نخواهد نکند و اجب نکند که
حق بود نخواهد تا حق بود نکند شاید که نخواهد و بکند و حق بود
که اگر نخواستی و شاید که نخواستی نکردی و اگر نخواستی و شاید نیستی
که نخواستی بکردی پس واجب الوجود اگر خواهد بکند و اگر نخواهد
نکند و این هر دو شرطی راست آید و اگر کسی گوید که اگر نخواهد حدث
مستقبل را گویید بودن آنکه از پس نه ما نزا بود و نشاید که واجب الوجود
را خواستی نو بود و خاصه برین اصلها که رفته است جواب دهیم
او را دو گونه یکی آنکه این سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست
نیست و نشاید بودن و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ

اگر و نخواهد و نخواهست اینجا مجاز گوییم و چنین باید گفتن که هر چه او
خواهان بود نبود و هر چه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود
و آن چیز را که خواهانست اگر بشایستی که با خواهان نبودی
نبودی و آنچیز را که با خواهانست اگر بشایستی که نخواستی بودی

که با خواهان نبودی بودی و آنچیز را که با خواهانست اگر نشایستی

و این معنی آنست که چیز را با آن توانا خواهند و توانا آن بود که هر آینه
بکند یا نکند و هر آینه نخواهد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی وی آنست با ضافت بچیزها و اندر ذات وی عالمی و قادری
دو نیست **پیدا کردن حکیمی واجب الوجود** حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد
یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت چیز
شناسند و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی و بسببهای
آنچیزها که ایشان را اسباب است و دیگر بر کنش که محکم بود و محکم آن بود
که هر چه فریضت بود مر بودن وی را بود و هر چه فریضه بود مر نگاهداشت
ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید بود و هر چه آرایش بود و سود اندر
وی را نیز بود و واجب الوجود مر همه چیزها را چنانکه هستند داند و با سباب
تمامی داند زیرا که چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه

از وی اند و اسباب ایشان از ویست پس او بمعنی او حکیم است
و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که همه چیزها از وست
و همه چیزها را هم فریضت هستی وی داده است و هم آنچه بیرون از
فریضت وی چنانکه ما اندرین باب کتابی خواهیم کردن اگر زمانه
مهلت دهد و این معنی اندر قرآن بچند جایگاه گفته است یکی آنجا که
گوید ربنا الذی اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی و نیز آنجا که گوید الذی
قدر فهدی و نیز آنجا که گوید الذی خلقنی فهو یهدین و حکیمان
مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش زیادت را کمال
ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق است **پیدا کردن جود
واجب الوجود و نیکویی** و فایده رسیدن از چیزی بچیزی
دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود که چیزی بدهد و چیزی
بستاند و این چیز که بستاند همه عینی نبود چه باشد که نام نیکو و شادی
و دعا بود و بجمله چیز از آنچه بوی رغبت بود بستاند و هر چه اندر وی
عوضی بود بحقیقت معاملت بود هر چند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند
و شناسند که آخر ثانی با آخر ثانی بود و نیکنامی و شکر را عوض ندانند

ولیکن خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فایده بود
واما جود آن بود که نه از قبل افتد عوض و مکافات بود و برابر کرداری
نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید نخواهد وی بی غرضی که او را بود
و فعل واجب الوجود چنین است پس فعل وی جود محض است پیدا
کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی پیوند
واجب الوجود است هر چند بیشتر مردم را صورت آنست که چیزهای
دیگر خوشتر است نخست باید که دانسته آید که خوشی و درد چیست
گوییم که هر جا که اندریافت نبود خوشی و درد نبود پس نخست اندریافت باید
و اندریافت ما را دو گونه بود یکی حسی که از بیرون بود و یکی وهمی و عقلی
که از اندرون بود و هر یکی سه گونه بود یکی اندریافت چیزی که سازوار
و اندرخور قوت اندریابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار
و نا اندرخور و سیم میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندریافت
اندرخور بود و درد اندریافت نا اندرخور بود و اما اندریافت آنچه نه این
بود و نه آن نه خوشی بود و نه درد و اندرخور هر قوتی آن بود که موافق
فعل وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید و وهم

فعل

قیاس هر حس را آنچه موافق وی بود و مر بوییدن همچنین و مر دیدن
را هم بر این قیاس و اندر خردمندان لذت قوتهای باطن غلبه دارد
و بر خورد ضعیف نفسان و فرودستان و خسیسان خوشیهای ظاهر
غلبه دارد اگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش خواهی
یا محل و حمیت و بزرگ داشت و غلبه بر دشمن اگر سفط و خرد همت
بود و بخل گوید دکان و چهار پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شرف
و نفیس بود هرگز بشیرینی ننگرد و آن مراد را بجای آن دیگر چیز خوشی
نه ایستد و سفطه همت آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود
و خود خبر همی ندارد از فعلهای قوتها باطن چنانکه کودکان
ایشان را هنوز قوتهای باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را
خوشی اندریافت آنچیز بود که ویرا قوت بروست و از بهر وی است
و آنچیز موافق ویست ولکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد
یکی تفاوت قوت قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آنچیز که
فعل وی بود شریفتر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن
و اندریافتن و هر قوتی که اندریافت وی بیشتر وی بخوشی و درد بیشتر

رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیزتر بود اندریافت
مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سیوم از قبل تفاوت آنچه بقوت رسد
که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی قوی تر قوت را خوشی یافتن
و دریافتن بیشتر و آن چیز خوشتر بود که وی نقصان و بدی میل
بیشتر کند و دارد زیرا که اندر چیز حسی است بس چون قیاس شاید
کردن آن صورتی را که اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر
که بشیرینی ماند که اندریافت وی حسی است زیرا که او را اندریافت
چیزی خسیس است بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل
که وی بهترین صورتیست و قوت عقل را بالفعل آورد و اما اگر قوت کسی
قوت حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیزیست که بهره
وی از وجود خسیس است و ایستادن وی بآلتی جسمانیست و هر گاه
که اندریافت مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه خوشی
چشم روشنائیست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی قوی وی را
کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند و معقولات
قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوتهای عقلی بخود ایستاده

است و از گردش او راست چنانکه پیدا کرده شود و نزدیکتر هستی
بهستی واجب الوجود وی است چنانکه هم پیدا کرده شود پس
قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست و اما اندریافت عقل و اندر
یافت حس بچند روی تفاوت دارند یکی آنکه عقل چیزی را بخود ایش
چنانکه وی است اندریابد و حس هیچ چیز را بخود ویش اندر نیابد
چه هر گاه که جسم سپیدی بیند طول و دراز او و پهنا و شکل او وی
بیند و حرکت و سکون او وی بیند پس هرگز سپیدی را بخودی سپیدی
نتواند دیدن و کمابیش افتد اندر وی باندریافتن جز وی باشد
که او را اکثر از آن بیند که وی است و عقل چیز را مجرد بیند و چنان
بیند که هست یا خود هیچگونه نبیند و حس مر عرضهای حسی تغیر پذیر را
بیند و محل مر گوهرها و صفتها نا کردنده را بیند و آن چیز را بیند که
نیکوئی و نظام خوشی از وی اندر بس چگونه بود حال خوشی اندریافت
عقل مر حق اول را آنرا که همه جمال و نظام و بها از وی است و آن
خوشی را باین خوشی حسی چه قیاس بود ولکن بسیار بود که خوشی را
ادراک کند قوتی از قوتها و از خوشی وی غافل بود یا از آن قبیل که

ازو وی مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستانهای
جلیل نیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی که
افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز دارد که آن
آفت را دفع کند پس او را چون چرا چیزی دیگر دهند هرچند که
خوشبو بود خوش ندارد چنانکه کسی را که گل خوردن خوش آید و چیز ترش
و تلخ خوش آید و چیز شیرین ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه
کسی طعامی ناخوش الف کرده یا چنان خوش که اندر خو روی سرشته بود
پس آن خوشتر آید او را از آنچه وی بتحقیق خوش است یا از قبل آن
که قوت وی خود ضعیف بود و نتواند اجمال آن چیز خوش کردن چنانکه
چشم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید و گوش ضعیف که آواز
خوش خویش ناخوش آید پس هم این سببها ما را نیز باشد که غفلت
افتد از خوشی معقولات که یا از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیف
است باول کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت و الف بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها را
و بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی که او را

اندام وی

وی خدر شده باشد که چون چیزی خوش و ناخوش بوی رسد نداند چون خدر زایل
شود آنگاه داند درد چیزی که بوی رسیده بود از سوختگی یا زدنی
و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد و خوشی وی اندران بود و وی
خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن بیماری که پزشکان آنرا بولیموس
خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرسنگی ضعیف همی شود و لکن معده خبر
ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا از تری که او را افتاده بود چون
آن سبب زایل شود سخت دردمند شود بنارسیدن غذا بوی و حال
نفس ما اندرین گیهان همچنین است که وی نقصان است و نا آگه
کمال معقولات اندر وی نیست دردمند است و بآن کمالی که دارد
خوشیها بسبب بطبع خویشتن و لیکن اندر تن است از اندریافت
خوشی و درو مشغول است و چون جدا شود آنگاه داند تمام کردن
سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر یابنده است
مر بزرگترین اندر یافته را که خود است تمامترین اندریافتن
دایم با آن بهاء و با آن عظمت و با آن منزلت پس خوشترین حالی حال
ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی برون که او را اجمال عظمت دهد

و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی محض اند و هیچ چیز
مانده که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت است و چیزهای فرود
با آن نگریستن است و شغل است ایشان را بکمال خویش که ایشان را معلول
بوده با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال و بهاء واجب الوجود که
اندر آئینه جوهر ایشان تابانست غایت خوشی و لذت است
و خوشی ایشان با آنچه در مشاهده اند از واجب الوجود افزون خوشی
ایشانست با آنچه اندر یافته اند از کمال خویشتن و ایشان را بخوشی و لذت
مشغولیست زیرا که هرگز روی از بر سو بفرو سو نکنند و خود خویش را
وقف کرده اند بر نظاره درج یعنی شکوه مندی برین و بر یافت
خوش همین و آنجا ملال نبود که سبب ملال شغلی دیگر بود یا درد
آلت بود یا بدی آلت بود و بجمله باید که آنجا ماندنی بود تغیرپذیر
و امایی سببی ملال تو نیاید و هر چه فرمان بردار سببی بود که تو
رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان خویش را آن حال خوش
یا چون از زین جدا شود آن خوشی بیابد و چون خلاف آن کسب کند
ضد آن خوشی درد یابد هر چند که آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه

هر که در دسوختن آتش نیازموده باشد جز شنیدن نماند و چون نیکو
گفت امام حکیمان و دستور و آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس
اندر باب آن خوشی که واجب الوجود بخویشتن است و چیزهای را بوی
از وی گوی گفت اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار
خوشیست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندریابیم و اندر بزرگی وی
اندیشه کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و آن مقدار
که خوردها اندریابد و حال او واجب کند خود قیاس ندارد با آنکه در ما را
از خود بود و آن بزرگتر و عجبتر بلکه هستی اول خوشیست قائم بنفس
و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی ولکن لفظی نیست از
لفظهای معروف از آن اندر خورتر با معنی **پیدا کردن چگونگی
پدید آمدن چیزها از واجب الوجود** پیش ازین پیدا کرده بودیم که
نشاید که از واجب الوجود با اول وجود جز یک وجود بحاصل آید و آنجا
وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه یا درجه یکی بود تا واجب
الوجود بیک منزلت باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که
بود و هر چه کاملتر وجود وی حقیقی تر دی نوی نزدیکتر ولکن اگر چیزها

سبب یکچیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوندی والا هر دو چیزی که
بیکجای نهی یکی بیشتر بودی و یکی بیشتر و حال چیزها چنین نیست که
مردم و اسب و گاو مثلا یک پس دیگرند و سیاهی و سپیدی
اندر درجه هستی برابرند و چهار طبایع یک پس دیگرند آری شاید
گفتن که آسمانها بطبع پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از
مرکبات اند ولکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این
چگونه شاید بودن که گوییم که هرچه ممکن الوجود بود باید که او را ماهیتی بود
جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که هرچه او را ماهیت
جز وجود وی ممکن الوجود بود و این عکس آن را درستست که درپیش
گفته بودیم که هرچه واجب الوجود بود مر او را ماهیتی دیگر نبود جز وجود
و گفته بودیم که هر چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود
که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود بقیاس سبب واجب الوجود
و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن الوجود را از واجب الوجود
وجود آمد و وجودی بود که بحکم وجودی که از واجب الوجود آمده است
یکیست و اما بجود او را حکمی دیگر است پس هرچه وجودی واجب نیست

و درخت خرما و درخت انگور یک پس دیگر نیند
صح

ابجز

هرچند که او را از واجب الوجود یک چیزیست و را اندر وجود دو است
حکم ممکنیش بخویشتن و حکم واجبش باول تا وی بخودی حکمی دارد
و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود دو را از آنجا که اول را
داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود و هرچند که ایشان خود را
از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشانست که از وی است
پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند که وجود چیز از اول
باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار یک وجود بود و اندر آن
یک وجود نه نسبت اول باول کار کثرت بیفتد که شاید که آن کثرت
سبب شود مر آمدن کثرت را از یک چیز که از اول آمده است بیرون
وی با وی مر آن جهت که او را نسبت است باول سبب چیزی بود
و با جهت دیگر سبب چیزی دیگر آنگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از
دیگر نبود و لکن همه از یکچیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت است
نه چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند
از یکچیز آنگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن چیز سبب
هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر روی دو وجه بود یکی واجبی

ویکی ممکنی یکی آن اول و یکی دوم که وی واحد محض است پس از روی کثرت نام
بیکبار نی انکه بعضی از آن بسیاران سبب دیگر بوند **پیدا کردن چگونگی**
شاید بود چیزها و اقسام چیزها هم چنین بوند از اول همه چیزها چیزهاء اول
بیک معنی متفق اند که ایشان را بیک روی واجبی است و بیک روی
ممکنی ازان جهت که ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول
از بقوتی باین روی خالی نه اند و از چیزی که چون مادت بود و چیزی
چون صورت بود آنچه مادت بود چون ممکنیش بود و آنچه چون صورت
بود واجبش پس فرد و یگانه حق اول است ولکن بعد ازین چیزها
را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلافست و شاید بود هستی
سه گونه است یکی آنکه هستی وی همیت هر چند که امکان با وی است
و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آنکه هستی وی قسمت
ولکن پذیرای است مر صورتهای دیگر را و این دو گونه بود یکی آنچه
که هستیها را چون پذیرد ایشان بسبب وی قسمت پذیر نشوند زیرا که وی
هستی قسمت پذیر را نپذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیر شدن
بسیاری آورد و بسیاری چیزها باشارت عقل بود و این را اختلاف

جدا بود یا باشارت حس بود پس که عقل اختلاف واجب نکند و آن
بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر پس شاید بود اقسام هستی
جوهرها سه است عقل و نفس و جسم عقل آنرا خوانده‌ایم که هر آنچه
او راست چیزی نپذیرد و بدهد و نفس بپذیرد از عقل و بدهد و جسم
بپذیرد و ندهد و اندرین سه قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه
دانسته آمد از شاید بود هستی و سه پس ازین شاید بود را به بود برهم
پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی هر چیزی را که هر چه
او راهست باید بود یکبار که چیزیش بباید باستن تا حاصل شود
و تا آن مقدار بود او را تمام خوانند و هر چه همگی وی را نبود که چیزیش بود
که حاصل نیست وی را ناقص خوانند و آنچه ناقص بود دو گونه بود
یکی آن بود که چیزی بیرون نباید تا آنچه وی را باید بوی رساند و آن
را مکتفی خوانند و یکی آن بود که بسببی بیرونی تمام شود و این را ناقص
مطلق خوانند و اما آن چیزی که هر چه وی را باید خود هست از خود و باز
افزون آن مقدار وی را تا آنچه دیگر چیزها را باید از وی بود این را فوق
التمام گویند زیرا که وی از تمام است **پیدا کردن شاید بود هستیها**

از جهت نیکی و بدی نیکی دو معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که خیر اندر خود
بود که خود نیک بود و آن آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقصی بود و اگر
بعضی را اندر نیابد اندر بایستی تمام بخود دردمند بود و دیگر نیکی آن بود که
از وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که او را
هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چنین نشاید که آن هستی
وا از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بدی و شر از وی شاید بود
هر چند که علت اندر وی خیر بود تا وی اصلی بود از اصلهای نظام خیر چنانکه
آتش و چنانکه آفتاب و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و او را
هستی آفتاب بود و آن فایده بود از آفتاب که هست الا که وی با آن
طبع بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد درد سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فایده آتش اندر نظام خیر کلی
الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر وی افتد بسوزد و قوت
شهوانی نشاید که قوت شهوانی بود و فایده قوت شهوانی در هر
و از وی فایده بود اندر نظام خیر کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را
زیان دارد و بعضی ستارگان چاره نبود اندر وجود ایشان و فایده وجود

ایشان

ایشان تا چنان نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن جمله
زیان ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود اندر
نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برابر فایده ایشان بود
اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان چنان بودندی که
ایشان جز خیر نبودی چنانست که گوید که ایشان چنان بایستی که
چیزی دیگر بودندی از قسم نخستین آنکه چنان بود که گوید بایستی آتش
نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود نبودی و اما قسم سیوم آن بود
که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که اندر حال این سه قسم بنگریم
که اگر هست بودن بیاید از کدام باید **پیدا کردن حال اجسام که چون**
پیوند چگونه شاید که بوند جسم چنین موجود بود یا جسمی بود که یک گونه
و یک طبع دارد و این را بسیط خوانند یا جسمی بود که یک طبع و لکن
مرکب از جسمها یا طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید
که اندر بسایط نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فایده هست که اندر
زاک و مازو نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
او را علت و مقدمت بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را آید و باز مر مرکب را

واندر قسمت عقلی بسیط دوگونه بود یکی آنکه از وی ترکیب آید چنانکه او را یا
کرد آورند بترکیب از ایشان چیزی دیگرگونه آید و یکی بسیط آنبود که
از وی ترکیب نیاید و وی خود کمال خویش یافته بود یا اول وجود پیدا
کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشانرا چه چیز واجب کند
که بود که با ایشان بوند پیدا کردن حال ایشان بحقیقت این اجسام
که ترکیب پذیر و جستن پذیرند از جای بجای هرگاه که جنبش بود سوی جهت
بود پس ایشان جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت
حسی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید که جهتی بود
بی‌نهایت تا فرو سو را حد نبود یا بر سو را حد نبود که پیدا کرده‌ام
که بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی رسی
بل الی غیر النهایه بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی اشارتی
تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بوند پس همه چیزها
هر کجا که اندر آن جایگه فرو سو بود یکسان پس یکی فروتر نبود و دیگر
بالا نشاید که هیچ چیز اندران راه بر سو بود زیرا که فرو سو بر سو نبود

و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی نزدیکتر و یکی از فرودی
دورتر و اگر از فرود خود چیزی نیست که فرود محض است بر دیگر دورتر
نبود و مانندتر و نامانندتر نبود و بجمله چون بوی اشارت جسمی
نیست یکی وی بر چگونه بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود
و محدود و ایشان لا محاله کنارهای بعدها بوند و مختلف بوند
بغایت اختلاف زیرا که فرودی بغایت مخالف زبری است و همچنین
جهت‌های دیگر پس بباید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف
جهت‌ها پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
این جهت‌ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و آن ایشان
اندر خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که جایگاه
دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حدی پس
میان جهتها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو بود و یکی جهت
زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرا باید گفتن که این جهت
از خلا سوی فرود سوی است و آن جهت سوی زبر سوی است پس آنگاه
فرو سو را و زبر سو را چیزها نهاده بود جز از جهات که ایشان جایگاهها

اندر خلا یا از آن جسم و این تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نشاید
و خلا دوستان نبود و اما ملا را جسم شاید که دوستان بود که گوییم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود با آنکه هر جسمی را
جهتی بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن جز آن بود که گویی
جسمی زیرا که وهم بپذیرد که هر دو جسم را بیامیزی و اندر یک جهت آری اول
پس آنگاه دو جهت بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهتها
زبی دو جسمی بجای بود دو جهتها بجای نبود و بجمله نشاید اندر وهم
که دو جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی پس
دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی جز جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی بودی
سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتی و آن بعد که میان ایشانست
که میان هر دو جهت بعدی است لا محاله و دیگر جسم را معدوم کردی
و بدل وی دیگر آوردی شک نبودی که دو جهت بجای بودی یکی
آن کناره که از آن سوی این جسم هست که بجایست و یکی آن کناره
که از آن سوست و هر دو مخالف بودندی بهمه وجهها پس دو جسم بکار

نیست یا دو جهت بود پس معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا
موجود نشوند اندر خلا بوند و نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات
مختلف موجود شوند بسبب یک جسم و نشاید که جهاتی بوند مختلف
بسبب دو جسم و دوری و نزدیکی ایشان با آن جسم یک گونه بود
و الا میان ایشان نه با آن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه
بنزدیکی پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف
ایشان بدوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که
اختلاف ایشان با آن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث
با خود اندر سواست و پیش ازین سو سو نبود یا سوا زین سو بود
و سوی از آن سو پس نزدیکی از همه کنارها آن جسم یکی بود
و دوری یکی و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها نباید چنانکه
کنارها را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حد هست باید که
نزدیکی و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها بحقیقت
حد آید پس از دو بیرون نیست با این جسم بکناره بود یا میانه و لکن

اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیکی افتد
ولکن دوری از حد نیفتد که بر یک مرکز دایرها بسیار افتد
که و مه پس از اینها مرکز حد جهتها نیاید و ما گفتیم که از تنها جسم حد جهتها
نیاید پس باید که این جسم کناره بود که هرگاه که بکناره بود وجود
مرکز را جدا افتد هم از وی که یک دایره معین را یک مرکز معین بود
پس جهات جسمها بسیط اصلی دو بود یکی نزدیکی بوی و یکی دوری
ازوی سوی مرکز و این جسم باید که مثل از جسمهای دیگر بود آن
جسمها که حرکت راست نپذیرند یا ایشان را جای بود و جهت بود
و نشاید که این جسم را حرکت و جنبش راست بود و الا او را جسمی
دیگر باید تا جهت کند پس پیدا شد که اجسام ترکیب را جهات
باید و جهات جسمی باید که محیط بود اندر گرد همه جسمها پیدا کردن آنکه
این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی باید که بجنباند و جنبش
ایشان راست باید که بود این اجسام ترکیب پذیر را آنچه جنبش پذیر
از جنباننده تا گرد آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که
ترکیب پذیرند خود بطبع گراییدن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن

که هرچه سوی جهتی گراید شک نیست که چون باز دارنده نبود آنجا شود
و اگر آنجا نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند
و بجای دیگر گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر بهیچ جایگاه نگرایند
چاره نیست که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود و لا محاله که
اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیر است و جنبش اندر بهره نخستین پیش بود
از جنبش در بهره پسین پیشی که سه پسی با وی بیکجای موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجای بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پسی بهره دیگر و میان آغاز
پیشین و سپری شدن پسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و نیم
آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است و او را نیمه است
و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبودی و میان آغاز
و آخر شایست جنبش دو چندان که دو چندان پیش از جهت جنبش است
که جنبش خود از باب کمیت نیست که جنبش را که گویند چند نسبت است

جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان آغاز و آخر است مثال نخستین
چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال دوم آنکه گویند رفتن ساعتی
رفتن از آنجا که رفتن است بی این دو مقدار تقدیر و اندازه
نپذیرد پس جنبش را دو مقدار است بیرون از وی یکی مقدار راه
و حدیث ما اندر آن نیست زیرا که شاید که میان این آغاز که ما گفتیم
و میان این آخر بجنبش تیز راهی برند و بجنبش گران کمتر تا راه مختلف بود
و اینمقدار که میان آغاز و آخر است یکی بود پس این مقدار دیگر است
مر جنبش را و او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نه پندارد
که اینمقدار جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که و یکی مه
اندرین مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که اینمقدار
تیزی و گرانیست باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند در اینمقدار متفق
بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک تیزی بود با بهره
از خویشتن اندر اینمقدار متفق بوند که اندر تیزی متفق اند و اگر کسی
گوید چرا همیشه اینمقدار مقدار جنبش بود گوییم زیرا که آنچه پیش بود
و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه سپس است آینده است و این تغیر و جنبش

و اینمقدار چنین چیزیست که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و سپسی
و پیشی خالی بود چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا بجنبش
و بعلم طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر
جای پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
پذیرد و الا مسافت و راه ناقسمت پذیر بود و پدید کردیم که محالست
و نشاید که زمانی بود ناقسمت پذیر و الا اندر وی جنبش راهی بود
ناقسمت پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان
بود پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است
هیچ زمانی نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلا
میل دارد یا جنبانند یعنی مدافعت کند زود متحرک نشود و دیرتر
و هر چند میل بیشتر دارد بیشتر بستیزد و هر چند بیشتر بستیزد دیرتر
جنبد و هر چند دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنب
آن نبود که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیرجنب آن نبود که راه کوتاهی
بزمانی دراز برد پس زمانی بینیم که اندر وی جنبیده بغیر حال و آنچه
ورا گرایستن نیست و زمانی بینیم که اندر وی چند آنچه ورا گرایستن است

وشک نیست که آن زمان گراینده درازتر بود و شک نیست که زمان
ناگراینده چیزی بود از زمان گراینده اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده
است که ستهیدن وی کم از ستهیدن آن گراینده چنین است
و او را همین جنباننده همی جنباند وی اندران زمان جنبد که آن
جنبنده که اندر وی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و
ناستهیده از یک جنباننده بیک زمان بود و این محال است
پس واجبست که آنچه نستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود
نامنقسم بل نه اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محالست
پس خود نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندر
وی گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد پس
جای آن نبود پس آن چنین نبود که یک طبع بسیط بدو جایگاه بطبع
گرایستن ندارد و از یک طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته‌ایم پس جنبش
گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز راست بود

زیرا که

زیرا که اگر چنانکه گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
وی بود و چون جهتهای اولی دو بوند یکی سوی کناره و یکی سوی
میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن جسم چنین بود
یا سوی میانه آن جسم چنین **پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که
دی اولست که بباید که بود و چگونه** شاید که بود و جنباننده وی
بطبع یا بخواست شاید که باشد و اما آن جسم دیگر را لامحاله نهادی
باید که بود گرد دیگر جسمها و از وی بیرون نبود یا جزوهای که توهم
کنیم آن جسم را هر یکی را طبع باید که آن نهاد بود که بوی ایستاده
افتد و دیگر نشاید یعنی که نشاید که آنجا بود که بار وی بود یا شاید
اگر نشاید جزوها را طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود
که مرکب بود و اگر شاید آن جسم جنبش پذیر بود گرد آن نهاد
و گفتیم که هرچه جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس
آن جسم را اندر طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود
و الا او را جهت بوده باشد مثل از وی پس گرایستن وی همچنان
گرد بر جای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع نی خواست

جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبیعت از آن حال که هست
بحالی که اگر طبع بحال خویش بود جنبان بود که طبع و میل حرکت کند
از آنجا که جدایی نجوید و چون جدایی بجوید از آن حال جنبش نه بطبع
بود که جنبش بود پس آن بود که جدایی جوید و آن حال نه بطبع بود
و چون آن حال نه بطبع بود طبع از وی برد یعنی هستک و قصدی
بکند و بوی باز رده لکن هر حالی که جنبش کرد از وی برد بوی
باز آرد و از وی بردن جز بسوی آوردن بود پس حرکت که
از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم جنبنده
بود بخواست **پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی بود عقلی**
و متغیر ناشونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نادارد
پدید کرده آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم
نشود و معلوم است که لازم از چیزی های دار بر یکحال بود و هیچ
جنبش بر یکحال نبود زیرا که جنبشی که از جدای بحدی بود نه آن جنبش
بود که از آن حد دوم بحد سیوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم
آید از وی بعینه که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و جمله جنبشی

دون

دون جنبشی اولیتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی بر آن حال
بود یا جای وی دیگر بود و چون مغناطیس که از جایی بجایی برد
یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگرگونه جنباند و چون
سرد شود دیگرگونه جنباند یا از خواستی بخواستی و بجمله حالی باید که
بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یکحال گردش حال لازم نیاید و چون
از وی بجای بیرون آید از آنجا بدیگر جای بیرون نیاید الا
بسبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنباننده جنبش باید که در از حال
بحال گشتن آید و چون بخواست بود از خواست بخواست گشتن
وقتی خواهد که از اینجا بآنجا برد و وقتی خواهد که از آنجا بجای
دیگر برد و اگر خواست وی جزوی بود حرکت جزوی از روی بخواست
نیاید و سبب خواست دوم خواست نخستین بود که مثلا این کوی
همی خواهد که از اینجا بآنجا برد و جز خواسته بود و از آنجا برده بود
آن خواست پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبشهای آسمان
بخواست و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنباننده
جسم راست هر که بجنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش از جزوی

پس چنین باشنده این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی بلکه نفسانی بود که
اینچنین چیزها را با نفس خویش اهم پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون
و فساد نپذیرد و آن جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم صورت
وی از مادت وی جدا نشود و وی کون و فساد نپذیرد و آن جسم که
صورت وی شاید جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیرد و چون ماده وی
صورت نماید باید که ماده وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی
پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع وی نیست و هر دو با اگر
جنبش راست پذیرند زیرا که چون طبیعی وی مکرد و جای وی همان نبود
پس طبع وی جای دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست
نیست اورا کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر شایستی که کون و فساد
پذیرفتن جایز بودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جسمی
پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند
که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه بود
هر یکی جسمی که جهت وی کنند و الا میان دو جسم حدی بود که دو جهت کنند
یکی آن جسم یکی این جسم و گفتیم که این نشاید پس چون جسم جهت گر آن

که جسمی

که جسمی بود جهت گر بیستن پس همه جسمها دیگر اندر وی بوند پس جسمها
کون و فساد پذیر اندر وی باید که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر
هم اندر وی باید که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی
باید که بوند و جمله اجسام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی
بروی دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه مر یک جسم را نبود و اگر
ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک بود اندر
وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب بود از طبع وی
اینصورت و شاید که اورا صورتی دیگر بودی و اینصورت وی را
اتفاق افتاده بودی مر سببی را که بوی آن زخرده بود که شایستی که
باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده که جز این سبب بوی
باز خورد این ماده مختلف ماده مشترک بود و اگر شاید از طبع وی
آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال نبودی اگر این ماده را این
صورت نبودی و صورت دیگر بودی و این سبب نبودی پس
اگر گوییم که وقتی بود یا بود که این ماده را اینصورت بود یا نبود

محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا بود مر کون و فساد را و آن
محالست پیدا کردن آنکه هرچه نو شود ورا سببها باید بی نهایت
و پیدا کردن چگونگی حال شاید بود بان سببها اما آنکه هرچه نو شود
یا متغیر ورا سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببهای بی نهایت
بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن که دانسته آمده
است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی کو سبب وی است
خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود نبود بفعل
یا اصلا موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حالی مر او را موجود شد
تا سبب شد و این حال را حکم همچنین است پس آن حال را سبب باید
و همچنین همی شود که نایستد اندر حدی مر فشاید که بیکجای بوند و بی نهایت
بوند پس باید که پیش و پس بوند و لیکن اینجا شک نیست اینست که
اگر هر سببی را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیرد از چیزهای
نامنقسم و الا که یک بدیگر ترسند و اندر میان ایشان زمانها افتد
و چون نرسند چون سبب بوند یک مر دیگر را و اگر این زمان منقسم بود
چرا این سبب موجود بود مدتی و آنگاه بآخر چیز از وی ماند و باد همی ل

پس

بیاید پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آنکه
سبب آن جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن
بودی نه بیک دفعت و لکن بر راز او کشیدن این شبهت را گشادن
نبود و لکن جنبش این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود
بروی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
و آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانک
چون چراغی سمی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنایی همی
افزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر او را که سببها را بچیزها رساند
مثلا جنبش آب را به بردوب را بجالی کرد اندکه بدان جای از وی
فعلی آید آنکه که بچیزی دیگر رسد و لکن آنچیز نزدیک وی نیست پس
بجنبش تا بچیز رسد آنگاه آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد
که چون سبب موجود آید زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی یک جنبش
پذیرای فعل وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که بهردو رسد
تا کار یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاخیر افتد و جنبش
باید که همه جنبشها را پیوند وی هر دو پیوسته وی دارد و وی گسسته و آن

وآن جنبش جسم نخستین بود واگر جنبشی پیوسته نبود که پس را سببی نبود
اندیشاید که گسستگی افتد وآن چیز که ایشان را سببهاء گذشته آمد
نبود پیدا کردن سبب جنبش گرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را از بسوی هست شدن جسمهای پست که زیر وی اند
پیدا شده است که سبب این جنبش خواست نه طبع و هر خواستنی
یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دوگونه بود یا خواستنی بود
مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که این خواست ورا
بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردود کردن و غلبه یا موافق جسمانی
را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر جسمی را
که از تباهی نترسد و ورا با فزایش بالجمله باری از پیردن حاجت نبود
ورا غضب و شهوت نبود پس جنبش گرد که مر جسم نخستین راست
نه از شهوت است و نه غضب پس عقل است هر غرض عقلی را آن
بود که چیزی کند تا چیزی پذیرد و هر چه او را غرض چیزی کردن بود
بسبب علتی وی بود چنانکه پیدا شده است پیشتر و تمام شدن
فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب بود و بجمله و را چیزی باید بود

بچیز

بدانچیز بهتر بود از آنکه اگر آنچیز نبودی و آنچه گویند که نیکوئی کردن
نیکوست از مقدمات مشهور است از آنچه باید که عامه مردم گویند
میان خویشتن و چون این را از مشهوری بتحقیق بری اندر موضوع
وی و اندر محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخست آنست
که نیکوئی کردن دوگونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی
آنست که نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی پدید آید نیکو بود اما قصد از نا قصدی
و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بنیابت غرض آن نیکوئی
تمام بود و بعد از این نیکوئی که محمول است دوگونه مفهوم دارد یکی آنکه
نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیز باشد
که نیکو بود بنفس خویش و لکن مر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری برداشتن از خویشتن که دلیل حاجت نقص است
بانکه آفتی از خویشتن ببرد و اگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دارند قیاس
بدو چیز بود یکی نیکوئی کنند و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست که

بنفس خویش و
یکی آنکه نیکو بود

نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بوده هم دلیل نقص بود که اگر کامل بودی بخود
از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی کننده را بقصد
و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نه نیکوئی بود آنچه چیزی باید
کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون باید کردن تا نیکو بود
بل باید که خود چنان بود و هستی وی از فضیلت و نیکوئی که از وی چیز
دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد نه آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند
از بیرون تا آنگاه ورا فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آنست
که قصد نیکوئی دلیل فضیلت و تمامیست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی نپوشند پس باید که پیدا شده اند
که هستی جسمهای نه اولی از بهر این چیزها خسیس است که هر چه از
بهر چیزی بود بدان جهت که از بهر وی است خسیس تر از وی است اما بگمان
هرچند مردمی فاضلتر از گوسفند است بدان جهت که شبانست ناقص
تر است از گوسفند که وی از بهر گوسفند است و الا وی بکار نبودی
و همچنین معلم از جهت متعلمی ناقص تر است از آن عالم که از وی آمد
و پیامبر از جهت پیامبری ناقص تر است از مومن بدان جهت که مومن است

هرچند که بجهت مومنی فاضلتر است یا برابر وی است پس اگر هستی
جسمها رشتن از بهر جسمها کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بودند
و اگر هستیشان نبود و لکن از آن طبیعت شان که بطبع خواهنده حرکت
بود هستیشان بوند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
از وی هستی این چیزها خسیس بود ز یرا که مردم است و کمتر مردم مردم
فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز بتمامی مردمی نرسد
که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن است و از اختلاف احوال
و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن بسیارست و لکن اندر چنین کتاب
اینمقدار کفایتست پس از اینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و ختیار
اندرین جنبش حالیت از زیر سوو لکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم
پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیت عقلی نه از زیر سو از زیر
و بروی دیگر اینچنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست چنانکه
وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل بی کناره گوییم
این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را نبود زیرا که هر قوتی که اندر
جسم بود شاید که او را بوهم قسمت کنی زیرا که آن جسم را بوهم قسمت توانی

توانائی کردن و هرچه اندر وی بود با وی تو هم منقسم شود پس بهره این قوت
هم آن قوت بود و لکن کمترش شاید بود جنبانیدن وی را از وقتی محدود
یا سخنانی بی کناره بود که آن همه یا باکناره بود اگر بی کناره بود فعل
قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود برابر و این محال است و اگر متناهی
و باکناره بود و بهره دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است
باکناره بود و متناهی بود و بر جنبشهای بود باکناره پس جنباننده
باید مر این جنبش را که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده
و جنباننده دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و یکی چنانکه
مراد جنباند جنبنده را و یکی چنانکه جان جنباند تن را و گرانی جنباند
سنگ را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که جنبش
فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش است که
جنبش از وی است و فعل وی است و وی فاعل این جنبش است بعض است
و چیزی جسمانی است که پدید شده است که چیز عقلی سبب جنبش نبود
پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت وی متناهی بود دیگر بود
پس وی از آن جنباننده دیگر بود که آن جنباننده بقوت متناهی بود

و جنبانیدن وی نشاید که با آنچه وی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر
جسم بود و عقل جدا از جسم بود پس ازینجا جنباننده هست و قوت
وی بی نهایت و بیزار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض
و معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم
پیدا کردن آنکه آن معنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جوینده که وی یافتنی
هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که وی نشاید
که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز بر سبیل آن بود که آن
فرماید و این فرمان برداری کند فرماینده بر غرض بود مر فرمان بردار
را و از آن سبب گفتیم که نشاید که برین سبیل بود که فرماینده را
غرض بود و مسئله پیش باز آید پس یکی قسم ماند که وی غرض آن
سبب بود و بر آن روی بود که بوی اقتدا آرزو بود و بوی
مانندگی مراد بود که یکی از جمله دوستداشتها و معشوقها آنجا بود
که بوی مانندگی آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده
بود بر سبیل معشوقی بی از این هر سه بیرون نبود یا خواست جنباننده

بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند دارد و صفت
وی بود الا وی خود هیچ روی معشوق هالی نبود و این قسم دوم
با آنچیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را آن مراد کنی که وی راست
اینمعنی فرمان برداری بود یا فرمانی بود تا مرادی را صفتی و
حالی که ورا بود جز فرمان و چون حق این قسم سوم است این قسم را
شرطها باید تا جنبش بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن و صفت وان
حال مر جنباننده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن صفت جلیل
و بزرگ بود و سیم که آن جلیلی بسبب آن بود که آن معشوق است تا نه
بنفس خویش جلیل است و چهارم که آرزو آید که آن صفت ورا بود
که اگر شرط نخستین نبود محال بود که باختیار عقلی چیز را جوید که نداند
و اگر شرط دوم نبود اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی
رغبت نکند که وی نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی حقیقت
و خواهی بگمان و اگر شرط سیوم نبود جنباننده معشوق آن صفت بود
نه آنچیز که صفت بوی منسوبست و اگر چهارم نبود طلب نبود پس باید که
نفس جنباننده بر سبیل فاعلی تصور دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده

ایستاده با آن صورت اندر نفس وی بیند و همیشه مر آن نگران دارد
و نگریستنی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال محض و اصل
همه جمال است و آن همه خیر است یا چیزی که عقلیست نزدیکتر
خیر است بمرتبت وی پس اندریافت سبب عشق آنچیز که
بود و عشق سبب مانندگی جستن بود و مانندگی جستن سبب آن
جنبش بود اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود سبب چنین
جنبش و چرا بود بباید دانستن که خاصیت واجب الوجود آنست
که قائمست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن بیشتر وی
خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها مانند ما اندر کاینات و فاسدات
هم اندر جوهر بقوت بویم و هم بعرضها چنانکه هر مردم گاهی بقوت بود
و گاهی بفعل و عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست
و گر نخستین از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها بود
بگوهر خود بفعل نبود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید که اندر وضع
همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش بفعل بود و صفتش

بقوت بس تا بجهت از قوت خالی نیست و هر چیز که بشخص نتواند بفعل بودن
تدبیر بهترین از فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه نشاید که
که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده است
بزایش بر آستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل همه وضعها
یکبار موجود بود و همیشه نشایست که همه چیز یکی بقوت بوند که
یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود پس بمانندگی جستن بر امی فعل یعنی
آنچه بقوتست بفعل باندازه توانش آن بود که وضعی پس وضعی در هم
موجود آید و نشایست آن یک چیز جنبش کرد که وی بر وی نیز بفعل بود
به نسبت بیکجای بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود
و بهمه وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و نشاید که بود بلکه طبیعی با آخر
تیزتر باید که شود و عرض با آخر سپس تر باید که شود چنانکه اعلمی دیگر
دیگر پدید آید پس حرکت جسم اول این فعل کرده باشد غایت آنکه
ورا بشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق حق که واجب
الوجودست کرده باشد پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش
از یک نبوند باید که معشوق هر یکی بخواهست چیزی دیگر باشد و هر چند

معشوق همه که مشترک بود واجب الوجود بود و سببهای ایشان مش
از یکی باید نشاید که این جسمها بسیار بوند و ایشانرا یک طبع
زیرا که اگر یک طبع بوندی باید که حکم هر یکی با یاری چون حکم با باز
ازوی بود یا پاره دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بجای دیگر بوند
پذیرند چنانکه آنجا جدا از یکدیگر پس جدائی ایشانرا از سببی بود دیگر
که بدان سبب هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی
را علتی و سببی دیگر بود یا سبب و علت ایشان یکی بود و اگر هر یکی
را علتی و سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشانرا علتها بسیار
بوند و سوال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر جسمها بوند
و اگر نه جسمها بوند که معنی قایم بوندی با ده که معنی شان یکی بود
ذات یکی بود چنانکه گفته آمد مشترو الا اگر علتهای شان یکی بود یکی از
جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آید پیشتر پس نشاید
این جسمها را یکی طبع بود و با اینهمه باید که ایشان قسمت پذیر نبوند
و برش پذیر و جنبش پذیرند [illegible] وقت بریده شدن پس این
طبعهای مختلف بود تا بتوانند بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود

الا که طبع زبرین که بطبع جداست از زیرین دیگر طبیعت است همان
و آن طبع نشاید که بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که
بفعل بعضی اند پس نشاید که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم
پذیرفتی اگر سببی باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم ها
حرکت مستقیم نبود نه بسبب طبع و نه بسبب بیرون و چون این اجسام ها
را طبع مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه با از آنکه بخبر
اول و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مر صورت را اگر وی سبب کردن
جز دیگر بودی یا جسم بمایه خویش چیزی پذیرد و هم بمایه خویش چیزی کند
اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت کردن پس
قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت پذیرفتن مایه را از
خود وی خویش است از آنجهت که وی مایه است پس قوت کردن صورتی
بود اندر مایه پس فعل بصورت بود که اندر مایه است نه از قوت مایگی
پس از جسم فعل نیاید از مایه بدانجهت که مایه است بلکه بدانجهت
که مر مایه را صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت آید

نه از مایه

نه از مایه جسم و از دو بیرون نبود آنگاه یا از صورت آید بمیانجی مایه
اگر از صورت آید تنها باید که آن صورت را تنها ذاتی بود که بحت
ذاتی باید که تنها بود پس آنگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها
پس اگر بمیانجی مایه بود چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که آن
میانجی بحقیقت بود که معلول صورت بود و علت آن جسم دیگر
پس مایه آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن جسم را و صورت علت
علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک بود یا میانجیش آن بود
که صورت بسبب وی رسد بدانجا که فعل کند چنانکه صورت آتش
بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر
آنجا بود فعل آنجا کند پس حقیقت این آن بود که بسبب ماده بچیزی
رسد و بچیزی نرسد و چون چنین بود فعل وی اندر چیزی بود
حاصل یا او را از حالی بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن
جسم که وی اصل بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت
یا کون و فساد چنانکه دانسته آمده است و را وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود آنگه صورت فعل کند

والا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ما اندر جسم
اول است که بود و به جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش راست نپذیرد
و هرچه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جای دیگر خواهد و از انجا
بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا که آن جسم که از وی
بودند انجا افتاده بود که جای ویست پس هم طبیعی از آن وی از آن
جایگاه زایل شده بود تا بیگانه در آمده بود پس آن اندر طبع وی هست
که از جای خویش زایل شود و هرچه چنین بود بستم زایل شود و هرچه
بستم از جای خویش زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید
بطبع زیرا که پدید کرده ایم که ورا میلی طبیعی باید است پس پدید
آمده که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی را سببی
نا جسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که آن مفارق محرک
بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود نه ذاتی جزوی پس سبب
که صورت از داده وآن جسم بود پس هر یکی را سببی عقلی مفارق
بود و وی معشوق خاص وی بود و از آن جهت را شاید که هر یکی را
حرکتی بود جدا و دیگرگونه بلکه خود چنین باید که جنبشها و طبعهای مختلف

مختلف بود

مختلف بود و این طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که
این جنبش از نفس بود پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر
عقلی و نفس و اجسام اول از واجب الوجود از واجب الوجود
پس باید که از واجب الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم
و از آن عقل بیک جهت عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید
جسمهای پیشین اگر بسیار بوند و درست کنیم که بسیار اند انجا که
جایگاه این سخن بود و همچنان از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از
اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت این اجسام اول و از هر عقلی
بدان جهت که وی واجب الوجود شده است بواجب الوجود بذات
و از آن تصور که او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید
عقلی و از جهت آنکه اندر وی است از امکان الوجود جوهری آید
جسمانی چنانکه پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است
که شاید که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق پدید کردن
بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد اند و آنچه حرکت
مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند زیرا که

جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود طبع وی جنبش
طبع آن بود که جایگاه وی با آن کناره دیگر بود و چون کون و فساد را
پذیرا بوند شک نیست که ماده ایشان مشترک بود پس ماده آن سنگ
جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان جسمهای پیشین بوند
تنها و بآن سبب که ماده ایشان یکیست نشاید که سبب ماده ایشان
چیزهای بسیار بوند هر یکی جدا و بآن سبب که صورتهای ایشان
مختلف است نشاید که سبب صورتهاشان یکچیز بود نه تنها صورتهای
ایشان سبب هستی ماده بود تنها و الا هر کدام صورت که وی تنهایی
سبب هست بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده
بماندی و نشاید که صورتها بر فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل داشتن ماده
و الا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی با انبازی
چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل هستیش
ولکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانند هر چندکه وی
سبب هستی جنبش است آنجا نیز پیوند پذیری باید بلکه چنانکه
هر چند آفتاب سبب زایندن میوه است هم آنجا قوت طبعی

باید که با وی یار بود پس هر چند که ازین مفارق ماده آید هم از آن
مفارق باید که موجود آید تا ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی
تنها بود و لیکن بفعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی
دون صورتی نه از آن مفارق بود و لکن بسببی دیگر باید که او را
اولیتر کنند بصورتی و آن آن بود که او را مستعدتر کند و این
باول کار جز جسمهای پیشین که ایشان این ماده را نزدیک و دوری
استعداد دهند مختلف پس چون استعداد یافت صورتی که ویرا
رسد از آن مفارق پس بدان جهت که جسمها متفق اند اندر یک
طبع کلی که همه گردگردند استعداد مطلق دهد و بدان جهت که هر یکی را
طبعی خاص است استعداد خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورت
از مفارق بود پس اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود
و محدود شدن آن ماده از جسم پیشین بود و شاید نیز که از بعضی
مر بعضی را آن استعدادها که اندر جزویات آید چنانکه آتش که هوا را
استعداد آتشی دهد بآنکه گرم همیکند تا مستعد شود ماده وی صورت
آتش را و اما آن صورتها از عقل مفارق آیند و فرق میان استعداد

ومیان قوت آنست که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد
آن بود که اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورت است ولیکن چون سردی بر وی غلبه کند
چنان کند او را که بصورت آبی اولیتر شود از صورت آتشی پس
آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید که آن ماده
که بهمسایگی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت آتشی از جهت گرمی
و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه سکون بود اولیتر بود
بصورتی که ضد صورت آتشی باشد پس این جسمها که پذیرای کون
و فساد اند برین روی بود هست یافتن ایشان و اما آن اختلافها
که بسبب استعداد دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق
باشد بل از مزاج قوتها جسمها مثین [?] و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید **پدید کردن سبب نقصانها و شرها که اینجا افتد که کون
و فساد پذیرد** پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد
و استعداد سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضاد بود
مختلف اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود آز بود [?]

و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده
آمد بوی پس بباید که بخود ممکن بود و بشرط علت واجب بود و بشرط
آنکه علت نیست ممتنع بود و خود وی چیزی دیگر است و شرط بودن
علت یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخود وی اندر نگری
بی هیچ شرط نه واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن
علت بسبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط ناحاصل
شدن علت بسبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری بی
شرطی طبیع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرطی دو دو حاصل شدن واجب شود و لکن
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس هرچه
ورا وجود بود و وجودی واجب نبود بخود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی نشود
و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنیش اعلت باید
بشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که پیوندوی علت

تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت علت شود بفعل و علت آنگاه
علت شود بفعل که وی چنان شود که چنان باید بفعل تا ازو معلول
واجب آید **پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد**
نشاید که واجب الوجود بخود پیوند دارد به هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سببی بود پس وی را به سبب
پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن چیز را پیوند بود
بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بوند هر یکی بدانکه سبب
دیگر است پیش از وی بود و هستیش پیش از وی بود و بدانکه آن دیگر
سبب وی است هستیش پیش هستیش وی بود پس هستی وی هم
پیش و هم پس سببش و هستی ورا شرط بود هستی که نبود الا پس هستی
وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر دیگر را سبب نبوند و لیکن
یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابرند نه پیش و نه پس چنانکه برادر
و برادر ذات هر یکی بخود یا واجب بود یا نبود اگر بخود واجب بود
نابودن دیگر چیز وجود را زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفت پیوند نبود

و اگر

و اگر نابودن دیگر جز وجود را زیان دارد پس وی بخود واجب نبود
پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از نابودن
اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود و نابودن
بنابودن سبب و اگر از خودش بودی خودش بخود واجب بودی
پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابر است نه پیش است که او سبب وجوب بود
و بخود ناواجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو واجب
بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزو نبود
و بهره نبود زیرا که جزو و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب الوجود
به هیچ چیز پیوند ذاتی نیست **پیدا کردن حال ممکن الوجود و واجب
الوجود را به هیچ چیز پیوند نیست الا آنچه وجود وی** بخود ممکن بود
وجود وی حاصل و واجب بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی
حاصل از وجود چیزی دیگر بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را
بوجود آرد چنانکه کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و

۲۰۷

هستیش باید چنانکه روشنائی از آفتاب گیرد وی ایستد اندر زمین
و نزدیک مردم عامه چنان صورت است که کننده چیز آن بود که هستی چیز را
بجای آورد و چون بجای آمد آنگاه ورا از وی بی نیازی افتاد و این
حجتی باطل و مثالی غلط همیکنند اما حجت آنکه گویند هرچه ورا هستی
حاصل شد او را از سبب هستی بی نیازی افتد زیرا که کرده را کننده اما
مثال آنست که کسی خانه کند و آنگاه چون کرده بود خانه را کننده مش
دیگر حاجت نبود و اما باطل حجت آنست که کسی بگوید که کرده را دیگر
باره کننده حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدارنده حاجت آید
و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه غلط اندرونی ظاهر است
زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست که سبب جنبش چوب و گل
بآن جایگاه است و آن معنی پس درودگر و خانه کز موجود نیست
و اما سبب صورت خانگی نهاد جزوها خانه است و طبع آن جزوها
که واجب کند ایستادن خانه را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش
دارند سوی زیر و چون بازداشته شوید بایستند پس سبب هستی
صورت خانه گرد آمدن این دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب بود

۲۰۸

مردمی پیک زخم بیرون شود تا مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمیش کمتر
شود یا نوعش باقی بود یا نبود و اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی
بود نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زایل شود زایل نود
نه ناقص و هر چیزی که بجنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را
کمان و آب را که گرم شود بآتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود
فرو شود یا آب گرم که خود سرد شود و این که خود شود نه جسمیش را شود
بلکه از جهت حالی و صوری که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را
یکسان بودی پس از قبل قوتی بود و اگر بی خواست بود بر یکسان
آن قوت را طبیعت خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی
آید جنبش و آرامش آنگه از خود دیش آید بذات جنبش و آرامش پس
اگر بخواست بود و مختلف بود نه از خود دیش را بود باطلاق و بذات
یا بیکسان بود بلکه از خود دیش بود و شرطی جز خواست یا جز خواست
آنرا نفس خوانند و برابر هر جنبشی آرامشی است که چیزی که شاید
که بجنبد اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی جز بجنبد و زمانی اندر آن
معنی بود بر یکحال او را آرمیده خوانند پیدا کردن آنکه جنبش کرد

از کدام باب بود جنبش کرد که گرد خود بود از نهادی بنهادی مانی
که جای چه بود و دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای بود از جای
جدا نشود که پارهاش از پارهای جایش جدا شود و این حال بنهاد و وضع
بود پس جنبش کرد اندر وضع است و این حرست از جمله اگر نه
که با بجای آورده‌ایم

پیدا کردن جنبش اندر کمیت که چند گونه بود

جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این هم نه دو گونه شود
یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه شود یکی
تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا بیاید و بانده
شود بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی اندر نشو بود
چنانکه حیوان و نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب بالایش
و کمتر بودن غذا پذیری از بالایش و غذا آن تن را بکار آید که
همیشه از وی چیزی همی بالاید بسبب ستدن هوا رطوبتهای او را
و بسبب گداختن حرارت غریزی مر او را با غذا بدل آن چیز باشد که از وی
همی برود و اما تخلخل آن بود که جسم جنبش کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی
چیزی آید چنانکه آب که گرم شود مهتر شود و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود

و بیابد

و بیابا ماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب
هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی را بخود مقدار نیست
و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی پذیرد و اندازه
از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیک وی نیست بکمی یا بیشی هر چند
بگزاف بود و اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان چیزی که بیالاید
چون آب که بفسرد خوردتر شود

پیدا کردن حالهای جنبش که چند گونه بود

جنبش جسمها سه گونه بود یکی بعرض بود و یکی بقسر و یکی بطبع جنبش
بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که آن چیز همی جنبد پس بسبب جنبش
وی نه بسبب جنبش خویش از جای بجای شود چنانکه جامه که اندر
صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی از جای خاص
بجای خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش چنان بود
که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری
آن بود که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و را
آن از جای بجای شدن و لکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه
چیزی که او را بگشتند یا بسوزند یا بنهند از بند و طبیعی آن بود که او را از خود

بود چنانکه فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا را سببی بودی قسری چنانکه گروهی
گویند که هوا آب را از خود بفشارد و بر اندازد و گروهی گویند که جمله
هوا مر هواهای جزوی را بکشد یا جمله زمینی مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویشتن
کشد بایستی که هرچه خردتر بودی تیزتر جنبیدی و هرچه بزرگتر بود
دیرتر جنبیدی و کار بخلاف اینست پس این جنبشها از طبیعت خود است
و از قبل جنبش جای خود است و جنبشها که از خود بود یا کرد بود که
اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی شود و آن نفسانیست یا ارادی بود
که اندر جای بود که از جای بجای شود و راست دو گونه بود یا بر شود
و از سبکی بود یا فرو شود و از گرانی بود و هر دو بغایت بود
یا دون غایت و بر شدن غایت مر آتش راست و دون غایت
هوا راست و فرو شدن غایت زمین راست و دون غایت آب
راست و هرچند خالصتر بود جنبش وی تیزتر بود و راست تر بود
و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود نا راست تر و گرانتر جنبد یا کمتر

آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند خاصیتست یکی آن
همی گوی که جنبنده از وی بشود سوی جای دیگر که آرامیده اندر یکی از وی
بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب از کوزه بشود
سرکه اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جایگاه بود و چهارم که گویند
مر جسم را که اندر ویست پس گروهی پنداشتند که جایگاه هیولیست
زیرا که وی پذیراست چیزی را پس چیزی چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلطست زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه آن جسم و گروهی گفته اند صورتست و خلقت زیرا که جسم اندر میان
صورت خویش بود و این غلطست زیرا که صورت جسم بوقت جنبش از
جدا نشود و جای جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جای جسم
آن اندازه است از بعد عالم که وی اندروی بود مثلا جایگاه آب آن
بعد و مقدار است که اندر میان کنارها اندر و خاصه وی بود
که آب او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند
که این بعد نشاید که خالی ماند بلکه تا جسمی اندروی نیاید جسمی از وی
بیرون نیاید و گروهی گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند

که گویند عالم اندر خلا نهاده است و اندر عالم نیز خلا هست و این مذهب
بوهم نزدیکست و از عقل دورست و سببی گمانی افتادن مردم را بهستی
خلا هواست که جسم هوا را نه بینند و پنداشته اند که خود هیچ چیز
نیست و جایگاه هست خالی پس اندر وهم بردند شایستگی خلا پیدا
کردن انکه بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارهای کوزه بعدی و مقداری نیست جز مقدار آن جسم که اندر
وی بود چنانکه آب تا سر که تا انگاه که این سخن گفته آید که مقدار
جای هست یا نه واما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعدی و مقدار
نمی بینم الا انکه اندرین آب یا اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر توهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان وی اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هرچه توهم کنی شاید بودن زیرا که اگر کسی گوید
که اگر توهم کنیم که هیچ بدو نیم شود دلی شکستگی وی حجت بود دین
راستست ولیکن بشرط واما بحقیقت و بی شرط هرگز هیچ حجت نبود
واما بیان کردن که اینچنین بعد نشاید که بود آنست که جسمها یک اندر
دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرمی بوند یا سرد بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند

یا ایشانرا

یا ایشانرا صفتی بود از صفتهای نه کانه یا موافق بوند یا مخالف والا
بایستی که هرچه بدان صفت بودی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز
از قبل جوهری است زیرا که این بعد نزدیک ایشان جوهر است
زیرا که بخود استاده است و اندر موضوع نیست و می شاید که وی
اندر جسم که هم جوهر است داخل شود و بهم اندر شود پس سبب نیست
که اندازه اندر اندازه نشود زیرا که دو اندازه پیش از یکی بود نشاید
که دو اندازه گرد آیند و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی
معدوم شود مکان نبود و انکه معدوم شود اندازه جسم جایگیر نبود
و چون نشاید که بعدی اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دو بوند
و دوئی میان چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزها
که مر یکی را بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و مداخل شده
مادت هر دو یکی بود و حالهائی که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها
گذشته که اندر وقت ایشانرا اثری مانده باشد اندر وقت جدائی
نیفکند که معدوم جدائی نیفکند میان وی و موجود که معدوم کار نی
نکند و ویرا حکمی حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی

بس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندران بعد شود و این
محال است پیدا کردن نیستی خلا این حجت که گفته آمد به پیدا کردن
محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود خلا
ولکن درست کنیم که خلا خود نیست و اندر خلا جنبش و آرامش نیست
گوییم که اگر خلا بود نه آنچنان بود که ایشان پندارند که وی ناچیز بود
و چگونه ناچیز بود و بتوان گفتن که میان جسمی و جسمی خلا نیستی است
از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که اندر مقدار خلا چندین
مقدار هم گنجد و افزون وی نگنجد و کم از وی بگاهد و بود دانسته که
ناچیز را این حکم نبود پس خلا اگر بود چیزی بود یا اندازه و جوهر بود
نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود و اندر موضوع نبود و دانسته
که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس اندازه نبود پس اندازه
بود اندر جوهر و هرچه چنین بود ملا بود و جسم بود پس خلا جسم بود
پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا کردن آنکه اندر خلا
جنبش نبود جنبش بالطبع یا بقسر بود و همچنین آرامش و جنبش آنگاه
بطبع بود که جسم آن جایگاه را خواهد و جنبش بقسر آنگاه بود که جسم

ازان سو

ازان سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم
آن جایگاه نخواهد جای دیگر خواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو بدارد
یا بستم هوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ
اختلاف نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن
عالم اندرین حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی
بحد دیگر الا باتفاق و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود
که سببی عرض افتد چنانکه گذشته است و این سوال بر ما لازم
نیاید که ما عالم را اندر جای نگوییم تا آنگاه کسی گوید که چرا اینجا است
و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش و آرامش قسری
و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا جنبش دارد و یا آرامش
پس بدین حجت جهتهای دیگر پیدا شد و درست شد که هیچ جسم
اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش نبود آنست که جنبنده را هر
جایگاه جنبشی تنک تر یا کم ملاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر
هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را
چاره نیست که زمانی بود بهره پذیر چنانکه دانسته آمده است باید که

جنبش آن جسم را زمانی بود محدود و چون اندر ملا جنبد زمانی
بود نیز محدود و اگر تو وهم کردمی جای دیگر که نسبت تنکی وی با کم ملا
ی وی با آن ملا پیشین چنان بودی چون نسبت زمان خلا با زمان
ملا بایستی که جنبش جسم اندران ملا بهمان زمان بودی که اندر خلا که
اندروی هیچ ستهیدن و بازگرفتن و ممانعت که بسبب آن زمان جنبش
اندر جایگاه ملا با ملا آمیزش که موجود بود با توهم کیری زیرا که نشاید
زمان جنبش اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود
و اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود و اندر جایگاهی
که توهم او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود
پس اندر خلا جنبش نیست **نشانهای طبیعی بر نیستی خلا** نشانها
نیستی خلا بسیار هست یکی ایستادن آب اندر آب دزد چون سر گرفته
بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از کوزه و جای خالی ماندن
که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتحلیف و همچنین آب کشتی
که چون یکبار آب از وی فرود آید پیش نه ایستد که اگر یکسو فرو ریزد
بدیگر سو فرو نیاید انجا خلا افتد پس بضرورت آن کناره آب که

همی ریزد

همی ریزد آن کناره را بکشد که گسستگی تواند افتادن الا چیزی که
اندر میان آید و کپی حجامان پوست را با نزدیک خویشتن کشد
زیرا که مر هوا را بکشد بمکیدن و هوا از پوست نتواند جدا ایستادن
الا که چیزی اندر میان آید پس پوست را با خویشتن کشد و قدحها
بر ها وی بزرگ نهند باندام چنانکه چیزی اندر میان نتواند شدن
پس قدحها ورونرا برگیرد و چندین حیلتها بکنند مهندسان و همه
بران بنا کنند که خلا نیست حاصل سخن اندر آنکه جایگاه چیست
پس جایگاه جسم نه هیولیست و نه صورت و نه بعد و نه خلا و لکن
جایگاه جسم کناره آن جسم بود که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود
نه هر کناره بلکه آن کناره که اندرون سو بود بوی بساود این جسم
مر آن جسم را چنانکه سطح که اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود
که اگر کوزه ستبر بود یا تنک بود با او را مثلا هیچ ستبری نبود
آن کناره جای بود مر آب را و این مذهب درست ترین است
و مذهب حکیم بزرگ ارسطاطالیس است و پس وی همه بر این
اتفاق کردند پس جایگاه آتش سطح اندرون فلکست و جایگاه

هوا سطح اندرون آتش است و جایگاه آب سطح اندرون هواست
و جایگاه زمین سطح اندرون آبست بآن شرط که آتش بجای خویش
بود و همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از ایشان بجای بود بر ترتیب
واجب **پیدا کردن حال گرمی طبعی و ناطبعی و سردی طبیعی**
و ناطبعی گرمی و سردی طبعی آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه
آب که خود سرد شود و آتش که خود گرم شود و ناطبعی آن بود که بسبب
بیرون آید و سبب بیرونی مر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم
یا سرد را گرم کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش
چنانکه چون آب را بزنش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب
ایستاده و اگر سنگی را بسنگی بمالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از
روشنائی که هر جسمی گرم روشن شود از جسمهای اینجائی گرم شود چنانکه
آئینه سوزان که بروشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه است
خلافست مر پیشینگان را اما فیلسوف پیش ارسطاطالیس **پیدا کردن**
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد بود
یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیست از جنبش جنبش

راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک ما اند
و زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست است و همه مشترک اند
اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود گسلند و زود
اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب و هوا یا خشک
بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که شاید که بباوند همه همان
خویشتن را و ناپیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر هلند چون زمین
واما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نیامیزد و نرمی از تری
بود و سختی از خشکی و نغزی از طبعی از تری و درشتی طبعی از خشکی
واما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود که جسم بود بی رنگ
چون هوا و بی مزه چون هوا و چون ناشسته بی بوی چون سنگ
و چون هوا و چون آب صافی پس این کیفیتها بسودنی اندرین جسمها
بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و چشیدنی و بوئیدنی اما اندر حد بیش
شنیدنی خود شکی نیست که هیچ جسم را او زار خود نبود پس باید که
نخستین اختلاف اندر جسمها این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری
و خشکی بود و سبکی خود یا گرمیست و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر

اندر باب خویش قوی تر و گرم و خشک و سبکتر و سرد و تر و گرانتر پس جسمها
بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم و خشکتر
از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندروی غالب بود و بسبب آتش
یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندروی غالب
بود بسبب هوا هر چند که گرمی هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی
از زیر بگریختی و در بر جستی و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند
چنانکه بخار و لکن این هوا که نزدیک زمین است بجایهای
سرد است هر چند که نه سرد است و بجای آب گرم است زیرا که این
هوا بر وی طبع آب غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که
زمین از شعاع آفتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است
گرم کرد اندر اینجا سخت سرد بودی و لکن آن هوا که بهمسایگی زمینست
از زمین گرم شود تا حدی ببالا و زیر وی سرد بود همه از بخار تا حدی
انگاه هوا گرم بود نه بگرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر تر
از آب نیست یا چیزی که آب اندروی غالبست از جهت آب را
و خشک و هیچ چیز سرد و خشکتر از زمین نیست یا چیزی که زمینی بود که زمین

بخود گرم

بخود گرم نبود و چون بخود بجبلی سرد بود و اگر سرد نیستی کثیف و گران
نیستی پس جسمهای بسیط چهارند زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب جسمهای
دیگر از ایشان بود

پیدا کردن آنکه هر جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی

هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بر استم بجای
نمانند شک نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بود
بیرون پس از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی
بود شکل دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود
پس هر جسمی را بخود جایست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع ایست
و هر جسمی را شکلیست و پدید کنیم که شکل طبیعی مر جسم بسیط را کره بود

پیدا کردن جایگاههای جسمهای بسیط و یکی عالم نمودن

جسمهایی که
جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود جهت گیر یا جهت خواه
یعنی غیر محیط خواه کره باشد و خواه نباشد و الا ایشان را با جسمی دیگر
دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت سوی آن جسم
بیرون و انگاه جسمی سیوم باید که جهت گیر بود که دانسته آمده است
که جهت گیر سوی بیرون باشند کی سوی اندرون کند و اما جسمهای جهت خواه

سکنست که اندرون این جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاهها
ایشان نیز یکی بود و جمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کسی
که جملهٔ اجزای آن جسم گرد آنند و یک بدیگر پیوسته شود تا جنبش
ایشان یکی بود ایشان موی شوند و نشاید که مثلاً هیچ چیزی را
که طبع وی آنست گرد کنی چون بکچر وانگاه که بجنبد پاره پاره از
مساعدت دیگر پاره شود این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو
و طبع یکی بلکه همه یکسان جنبد و چون یکسان جنبد جایگاه
کلی ایشان کلیت جایگاههای پراکنده ایشان بود پس مر جمله
آنها را جایگاه کلی یکیست و همچنین هر جسمی را چون جایگاهها یکی بود
حرکت طبعی یکی بود و نشاید که جسمها جایگاهها پراکنده بود که پیوند
ندارند یک بدیگر یا از یکدیگر جدا و اندر یکی جسم چنانکه عالم کون
و فساد اندر میان فلک ماه زیرا که مر جسمها را که بسیط بوند شکلی
طبعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادتی متفق جای گونه برد
و جای دیگر گونه چنانکه اندر چهار سو چهار زاویه و مجوف بود و جای هموار
و این محال بود که از یک طبیعت اندر یک گوهر جای مجوف آید و جای

هموار و این محال بود که از یک طبیعت اندر یک گوهر جای مجوف آید
و جای هموار پس شکلهای طبعی مر جسمهای بسیط را گرد بود
و چون گردها پراکنده آید اندر میان ایشان خلا افتد و خلا محالست
پس کلیت عالم یکی جسم بود **پیدا کردن خلاف که اندرین بابست**
گروهی گویند که هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سردی گرم نشود و لکن
سه گونه حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب را فیروزی آتش پارها
اندر آب فرو شود و با آب بیامیزد و آب را گرم کنند نه بامعنی گرم با آب
بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت سردی او را بپوشد
پس چون ساعتی بد دنیا بد بدان آتش پارها که با وی آمیخته بود
از وی بیرون شود و همچنان که بود سرد بماند نه چنان بود
که سردی اندر وی معدوم بود و باز موجود شد و لکن اندر وی
پوشیده بود و بر وی وی گرمی بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی
ناپیدا بود دو دیگر آنکه گرم شوند بجنبش از آن بود که آتش باطن وی
پنهان بود و چون بجنباند بظاهر آید و پیدا شود و سیم آنکه روشنایی
با وی بیامیزد و روشنایی نه عرضیست و لکن جسمیست لطیف سوزان

که از جای بجای شوند **پیدا کردن محالی قول پیشین که یاد کرده آمد** اگر جنبش
بدان گرم گردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر
چیز گرم شدی و باطن وی سرد شدی و بایستی که پیکان از زیرین که
بر سر نهند و بکمان قوی بیندازند که بعضی از وی بگداختی و بعضی
نگداختی زیرا که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی
و بایستی که اگر برمه گرم شدی و بناگاه بشکستی اندرون وی سردتر بودی
ولکن نه چنینست که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آنچه باول بود
و همچنین اگر کسی آب را بقوت بشکی بجنباند وقتی دراز همگی گرم شود
اندرون وی و بیرون وی و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت بیرون آمدن
آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندر وی و چون هموار بود
همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش آتش او را گرم کرده
سپس از آنکه همان بود از جنبش که اول بود بغیر جنبش نه گرم بود و آن
استحالت خوانند و ایشان باستحالت بگویند و اگر کسی گوید که تیزی از
گرمی و آتش هوا هم چنین باید گفتن بچیزهای دیگر ولکن محالی این سخن
نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بتاب گذرد کمتر از آن سوزد

بگرمی

که بدرنگ و چون آتش صرف چینی بود آتش آمیخته اولیتر و سبب این
آنست که فاعل را از مانگی باید که با فعل خویش را تمام نکند و چون
بشتاب بود نتواند کردن و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب
اندر هوا شود آتش هوا را زود اندر خویشتن بجنبد و پیش از آنکه
از وی جدا شود و دیگر بشتاب اندر خویشتن جنبیده بود پس اندر وی
بسیار آتش گرد آید این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر
سرب و ارزیز آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش
از جای غریب آسانتر بود از اندر شدن آتش بجای غریب و الا بسر
بود که چاره نیست که اندر راههای گشاده شود و اندر آن راهها بر
جستن با آسانتر بود از اندرون شدن با سر بسر و اگر جنبش از
بیرون شدن باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان آتش
بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این راهها
فایده نکند **پیدا کردن محالی قول دوم** و از همین گفتار پیدا شد
محال گفتن آنکس که استحالت نه بیند بلکه بکون بیند و گوید سنگ
اندر آتش نه بدان گرم شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود ولکن

آتش از روی بیرون آید و همچنین چوب ان سوزد که آتش از روی بیرون
آید و اگر اندر چوب چندان آتش بودی که اندر انگشت در افشان که
بساوش آتش ضعیف بود که اندرون وی بیرون می آتش است
بایستی که چیزها بودی که نزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش آن بیرون
شده است و اندکی مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم بود
و چون آتش گرم فرا زوی دمند گرم شد باستحالت مفرد آمدند

پیدا کردن محالی قول سیوم

و اما مذهب گویندگان جسمی شعاع بان
باطل شود که اگر شعاع جسمی بودی روشن چنانکه زبانه آتش بایستی که
بر هر چه افتادی او را بپوشیدی چنانکه آتش بوشد و بر هر چه پیشتر شدی
چیزها پیداتر شدی روشنتر و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره
بود نه سوی هر کناره که جسمها را حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود
و بایستی که از دور دیرتر افتادی زانکه از نزدیک روشنایی آفتاب
پس کسوف بهمان زمان باز رسیدی که روشنایی چراغ نزدیک در بایستی
که چون خانه روشن شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودی
اگر بناگاه روزن بستندی آن جسمها آنجا بماندی همچنان روشن

سوزان

مگر گویند

مگر گویند که این جسمها را ناگاه روشنایی بشود و ایشان مانند جسمهای
روشنایی ولی گرمی بمقابله روشنایی پذیرند پس روشنایی
عرض بود و بمقابله از آفتاب اندر آن جسمها افتد و خود آن جسمها
چه بکار آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن زمین روشن شدن
خود گرم شود چنانکه آن جسمها و عجبتر آنست که آن جسمها اندر هوا همه
چگونه مداخل شوند و اگر پراکنده بوند چون بزمین رسند چگونه زود
اندر پیوندند و یک باهم نشینند بی زمان و اگر چنان بود که همیشه از این
آفتاب با آتش جسمی بسبب جسمی همی آید باید که بیرون آمدن شعاع از
آفتاب و از آتش او را بپالاید و اگر بیک زخم برون آمد و به چند گاه
چون آفتاب را پیشتر شود دیگر روشنی نکند بجای دیگر و اگر نبود
که روشنایی با آفتاب همی رود پس روشنایی همیشه از آفتاب
جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم آفتاب
همی جدا شود و همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و این
شعاع باطل وی آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که
اندر هوا نایستد و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب گریزش جهد

روشنی

بزمین و بعضی اندر هوا بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع برود
زمین افتد و اندر هوا هر ذره نایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا
بدارند باید که آنجا روشنائی و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن
که زود مقدر نبود اند که آنجا چیزی ایستاده است و را شعاع هیچ
باید بوی شعاع فرستد تا شعاع وی را باز آید که آنجا چیزیست بدین حال
و اندر وقت آنجا بر جهد و او را بپوشاند و اگر شعاع جسمی بودی و جرم
بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نرمها و بایستی که از سنگ
به بار جستی از آنکه از روی آب پس شعاع عرضیست و هر جسمی که اندرو
شعاع بود جسمی که مقابل وی بود و میانجی جسمی شفاف و را شعاع
دهد با آنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود کرد اند آن جسم اندر جسمی دیگر
و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود زیادت شرح
و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش جسمهای یک اندر دیگر
فعل کنند بدو گونه یکی بمیانجی چنانکه یخ هر چیزی که می ساود سرد کند
و چنانکه باد هر چیزی را که میساود بجنباند و یکی برابری چنانکه سبز
که سبزه در دیواری را اندر رنگ خویش سبزی می افکند و چنانکه صورت مردم

که اندر جسم

که اندر جسم نگرنده و اندر آئینه اثر کند و اگر بباد داثر نکند و بیشتر
جسمها را اثر همچون کیفیت خویش کنند چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد
کند همچنین آن جسم که روشنائی دارد و کیفیت وی روشنائی بود
دیگر جسم را همچون خویشتن گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا
شود و لکن این فعل میانجی نکند که برابری و میانجی جسمی که او را
لون نبود و لون چیزی دیگر را بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی
که لون دارد یا ندارد و لکن سطح وی تیره بود چون آب و برابر وی
جسمی بود روشن بنفس خویش و میان ایشان جسمی بود بی لون
که او را شفاف خوانند این جسم با لون یا با سطح روشن از آن جسم
روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کند هم برین حال و چون
روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعضی اعراض دوستی
دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک با دیگر بوند آنجا
برابر بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آینه محرقه بدان سوزد
که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن یک نقطه از همه کنارها
روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود و تا بنائی

بدان گرم بود که چون جسم روشن برابر وی روشنایی همی کند هر چند از بر
روشنائی قوی تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس آنمیان گاه روشنی
پذیرا بود در روشنائی را و هر چند از آنجا دورتر بود ضعیف تر بود و چون
آفتاب بتابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر بود پس زمین روشنتر
شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و بزمستان بعکس این و هم
از عمود دورتر از قبل زمستان تاریکتر بود **پیدا کردن حال گشتن عناصر**
یک بدیگر مردمانی گفتند که این چهار اجسام بسیط که ایشان را عناصر
خوانند تباه شوند و مردمان دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند
هوا آب شود و زمین آب شود و آب زمین شود و همچنین حکم آتش
و این حجت و نه جایگاه دراز کشیدنست اندرین کتاب ولکن حجت
بشاید دانستن حال گشتن این جسمها که مگر که اگر کسی دم آهنگر
بدمد بسیار و بنیرو آن هوا که اندر ویست آتش گردد و اندر گیرد و اگر
کسی یخ اندر کوزه برنجین نهد تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد
جمله قطرهای آب بر کناره ها گرد آیند از قبل پالایش که اگر به پالایش بودی
آب گرم اولیتر بودی و بایستی که پالایش آنجا بودی که یخ اندر او بودی

و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی هست که
بسیاری آب بگیرند بوی از هوا و من نشستم بجای بکناره دیه از شهر آن
کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن بغایت
صافی از سرما بستی و ابر شدی و برف شدی و فرو نشستی و هوا آن ابر برف
صافی بماندی پس دیگر پاره همچنان بستی و ابر شدی و برف
شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی و آب شدن
آب هوا خود ظاهر است و آب شدن آب زمین هم شاید دیدن بمعاینه
بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت سنگ شود
اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی کیمیا کنند آسان
بکنند و سبب آنست که این چهار عنصر بصورت مختلف اند و گوهر و ماده
ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست که این صورت
پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب کنان افتد **پیدا کردن**
صورت این چهار عنصر و فرق میان وی و میان کیفیت عرض
مردمان پندارند که صورت این چهار عناصر این کیفیتهای محسوسات
با گرانی و سبکی و این چنین است که صورت گاهی پذیرد و آن

واین حالها کما بیش پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس نکردی
چون گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل
جنبش سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از انجا جنبش
بخواند هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعت که او را نفعل
داند و بحث نپندو آن طبیعت را فعلهاست اندرین عنصر
هرگاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از انجا بیرون
شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر جسمی کیفیتی خاص واجب کند و کمیتی خاص
پدید کند آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد اگر
چیزی بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زایل شود دیگر بار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم برانداز دو چون قوت برانداز
زایل شود دیگر باره آن طبیعت را باز فزود آورد و طبیعت آب آنرا
اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را متکاثف تر کرد اند یا متخلخل تر
چون آن سبب زایل شود او را بمقدار خویشتن برد پس هر جسمی را

ازین چهار کانه طبیعت که وی بوی و بیست و صورت و بیست آتش را
دیگر و آب را دیگر و هوا را دیگر و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض ام
که از ان طبیعت و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها از گرد و خورد تر
شود چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافدش و محال است
که گویند کسی اندر آنجا آتش اندر آمد چندانکه نگنجید که آتش چندان
بتواند اندر آمدن که نگنجد و آتش آنگاه تواند اندر آمدن که چیزی
بیرون آید و چون اندر آمدن و بیرون آمدن برابر بود نشاید که
جایگاه بشکند و محال است که گویند آتش زور کرد از قبل پیش
جنبش سو بر سو و او را بشکافت که بسیار بار بود که برگرفتن جایگاه
از انجا که نهاده بود آسانتر بود از شکستن و دریدن پس بایدی که بر بر
آمدی تا بشکندی و لیکن سبب مهتر شدن جسم است که بهمه جهتها
بگسترد و بفشارد مر جایگاه را تا آنجا که ضعیف تر بود بشکند گاهی
بسوی و گاهی بسوی دیگر چون بار زدا آید و ستمکاری بودی
و همچنین این شکلها و مقدارها که هر جسمی راست و آن طبیعت همیشه
بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه نشده بود و اما این اعراضی

زیادت و نقصان می پذیرند و شوند و آیند سخن گفتن اندر مزاج آن
جسمها چون یک با دیگر گرد آیند با این کیفیتها یک اندر دیگر فعل کنند
پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی میان این کیفیتها حاصل
شود اندر همه یکسان سرد گرمتر شود و گرم سردتر شود و همچنان خشک و تر
آنگاه بر حدی بایستد آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان بیکجای بود
و تباه نشود و چنان باشند که آخر جدا شاید که شوند که اگر آن صورتها
تباه شدی فساد بودی نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این
کیفیتها بگردد و این قوتها که بزرگ گفت که بجای بمانند نه قوتهای
انفعالی خواسته است چنانکه کم دانش پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی
خواسته است زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگرچه فساد پذیرد
جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته است که مزاج فساد نبود
و اگر قوت انفعالی بودی هم قوت شاید بودن بودی چه دلیل آن بودی
که فساد نیفتادی بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد
آتش آن بود که از فعل بعوت شود و چون فاسد شود آتش اندر مزاج

و شک

و شک نیست که سبب فساد وی گرد آمدن وی بود با ضد وی و اگر
برابر بود یک اندر دیگر فعل کنند و سربسر بوند و اگر یکی قوی تر بود
و دیگر را بخود گرداند پس آنگاه مزاج بود که گشتن آتش بود بضد آتش
و بجمله میان جوهر و بسائط نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده است و
هر یکی زین عرضها دوست صورتیست و دشمن صورتی و هرگاه
استحالت بوی افتد چون گرم شدن آب و آن قوی شود صورت
دشمن بجای بهلد و صورت دوست آید یا آب هوا شود یا هوا
آتش شود بر آن روی که اندر فلسفه پیشین گفتیم پیدا کردن طبعهای
عناصر باید که میان زمین خاک صرف بود که سخت گرد آمده بود بطبع
بسیط زمینی و زبر روی خاک آب آمیز که گل بود و زبر روی جای غلبه آب
دارد و جائی غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که
غلبه زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود و زیر آن
وی گل بود و سبب آنکه آب بهمه روی زمین نیست آنست که آب زمین
شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و هر کجا

دیگر زمین شود فرا از شود و زمین خشک است و خشک نتواند هم
فرا ز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن بردن و هرگاه که
چنین بود آب نشیب افتد و فرا از شود خاصه که ستارگان و آفتاب
آنجا که حضیض بود اثری بود خاص بر کشیدن آب سوی یکسوی پس
از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود و این حکمت ایزدیست
عزّ و جلّ با حیوانات کامل را بهوا و دم زدن راه بود زیرا که باید که
اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار بوند و چون زمین غالب بود
گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین ایستند و اگر هوا با ایشان نبند
غذای روح ایشان نبود پس بایست اندر حکمت ایزدی که میان هوا
و زمین بعضی جایگاهها بوند بودی بی میانجی آب تا حیوانات
بزرگوار آنجا بایستند و زیر زمین و از آب هوا آب آبناک بود
که از همایگی زمین پذیرای روشنائی آفتاب گرم شده بود و زبر
وی هوای آبناک سرد که قوت شعاع بوی نرسد و زبر وی هوای
صافی و زیر وی هوای دودگنی که دود زمین تا دوری بر شود
و بحد آتش رسد چنانکه پستر بگوئیم و زبر وی آتش صرف او آتش صرف را

روشنائی و گونه نبود و آنگاه او را گونه بود که اندر دود کثیف تا بر
پس دود روشن شود نه گوهر آتش و آنجا که آتش قوی‌تر بود دود را
لطیف‌تر کند تا اندر وی روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا
آتش تیره‌تر بود لون و روشنائی نبود و راست چنان بود
چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست و آتش گسسته است
از پلیته و گوئی آنجا خلاست یا هواست و بحقیقت آتش قوی آنجاست
و حال آتش بر سو چنین است که وی گوهری صرف خالص است لاجرم
او را هیچ رنگ نیست و شعاع نیست و همچنان چون هواست
ولکن هواست سوزان **سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر
آسمان است اندر خشک و تر** روشنائی و قوتها که از آفتاب اند
و ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که ماه مر میوها را بپزد و بافزایش خویش مغزها را بیفزاید
و انهار دریاها را مد کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردنست
هرچند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت برسو است و حرکت
آفتاب حرکت کرد است و از جمله گوهرهای آسمانیست و گوهر آسمانی

چنانکه پدید شد بیشتر مخالف کوهر اینجاست و واجب نیست که چون
از آفتاب فعلی آید آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون گرم
کند و فعل کند یکی گرم کردن و دیگر برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب
بودی که چون گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی
سوی بر سوی نیز بجنبیدی و چون آفتاب بمیانجی روشنایی گرمی
آورد بمیانجی گرمی جسمها را سوی سو جنباند از تری بخار برآورد
و از خشکی دود و بعضی بخار و دود رهائی یابند اندر زمین و اندر هوا
شوند و بعضی رهائی نیابند و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود
برتر بود از جنبش بخار و دود بلندتر شود و بخار زیرتر ماند پیدا کردن
پوششهای کی از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود
جنبش وی گرانتر بود و چون با آن جایگاه رسد از هوا که سرد بود با
آن جایگاه او را ببندد زیرا که سرما بخار را زود ببندد و زود
افسرد از قبل لطیفی او را که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن
و ازین قبل را هرگاه سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند
آب گرم بر زمین زودتر بفسرد و هرگاه که بخار زمین بفسرد ابر شود

دود

و قوت بخار زمین بکوهها بیشتر بود که مثل کوه انبیق است که
نهلد مر بخار را که زود پراکنده شود تا آنگاه که قوت گیرد و بجای
که بجمله از کناره جدا شود و این را سه حکم بود یا اندک بود که او را
گرمی آفتاب که بروی افتد زود متفرق کند یا قوی بود که آفتاب
اندر وی فعلی تواند کردن که به پراکندنش پس جمع گردد و آید
و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد آوردش
دیگر بار آب شود و فرو جهد پس اگر سرما سرد اندر یابدش تا پیش
از آنکه قطرهای بزرگ شود بفسرد برف بود و اگر چنان بود که گرما
اندر یابدش از بیرون پس گرد آمدن با سرما اندرون جمع دو قوی
شود ژاله شود و ژاله بیشتر بهار بود و تیرماه و هرگاه که آفتاب و جز
آفتاب اندر هوا بر تابد چنانکه اندر آینه روشنی یا تاریکی بخار
بیامیزد از فند اک پدید آید و رنگی سوی بر و رنگی میانه و گاهی بود
که رنگ میانه بود و گرد بود زیرا که بعد از اجزاش از آفتاب یکی
بعد بود و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر
تمام شود تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین پیداری نبود و اما گرماه

انداز بود که ماه اندر بخار نماید چنانکه اندر آینه و بعد وی از آینه بهر سو
یک بعد بود زیرا که هر آینه را اندازه ایست که چیزی را از آنجا
نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد وی بوند هر یکی را
نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه پدید آید
و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود
خود جز این خرمن نبود و چون دیداری بود چنان بود که وی اندر میان
سوراخی [illegible] بوسیده بودی و سبب [illegible] که آن ابرها تنک بوند
و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی [illegible] روشن بوند چنان کم گوئی خود
نیستندی و چون نور [illegible] پیدا شود [illegible] مثل ذره آفتاب حبش
آفتاب ناپیدا بوند و بسیار [illegible] سخن [illegible] ستاره کاشت گ
پس آفتاب ناپیدا [illegible] شب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه اندک
بار نیک بود ناپیدا بود و هر چه اندر [illegible] بود پیدا شود و در میان
چنان نماید که گوئی تهیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سر دشنه آن
هو حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم **پیدا کردن پوششها که از دود**
آمد اندر هوا و اما دود پیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود و اگر سا[illegible]

دیگر بار گران شود بسبب سردی هوا را در زیر فشارد و فرود آید و
سوی کناره میل کند و باد شود و گرما دور بتواند شدن و سر
زند نزدیکی آتش رسد تا بسوزد سوختنی چون زبانه آتش با بسوزد
خود گشت آتش یا چون انگشتی مرده باشد پس اگر آتش اندر وی
گیرد و لطیف شود و زود آتش صرف شود و دود وی از وی نشود پس
کثیف شود و یا دیداری شود پیدار [illegible] که بمرد زیرا که زبانه آتش که
ناپیدا شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس هوا شود و
روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متحلل شود و دود وی از وی نشود
پس دیداری شود و آنجا سبب با دیداری آتش آن بود که لطیف شود
نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر وی گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر
مستحیل شود سپس [illegible] تی دراز بماند و چون ستاره گرد با دم او را
ماند بسی گردد و سبب آنکه هوای سوی مساعدت گردش فلک
گردان بود این آن است که اندر و فروزد و اما آنکه چون انگشت در افق آن
بود اندر هوا چند علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود
اندر هوا سیاهی مغاکی و سوراخی ماند و باشد که از دود چیزی اندر

بماند و سرد شود و اندر ابر باد شود و بقوت اندر ابر بجنبد پس رعد
تندار از وی آید و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فروزد و اگر برق
جستن شود و اگر گران بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود
و سه اندر دیدنی و شنیدنی هست و دیدنی را زمانی بباید که برابر
پس بود و شنیدنی را زمانی بباید تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت
کند و بگوش رسد چنانکه پیشتر این حال پیدا کنیم و از این قبل چون
گازری از دور جامه بر سنگ زند زخم جامه بینی و باشد ساعتی آواز شنوی

پیدا کردن حال پوشش گوهرهای معدنی و اما آنچه از بخار و دود
در زمین بماند اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را اندر گروهی دود
بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار بیشتر بود چون آنچه
بود افسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان دشخوار گدازند از پس فسرد
و زخم تبر برد زیرا که در ایشان تری نیست تا فسرده و زنده ماند و روغن
طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود یا بهر آبی یا بهر زمینی آمیخته بود
و اندر گوهر ایشان قوت گرمی اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت
تری زنده مانده بسبب آنکه تری روغن شده بود بسبب بسیار فعل کردن

گرمی اندر تریش یا سردیش بشکند و هوای وی بیامیزد و لختی از
یا هوای اندر آنجا بماند بسبب بستناکی زمین و روغن شود پس این
گوهر چون آتش بیند بگدازد که گوهر وی آتش را یاری کند
پس تری وی روان شود و خواهد که بخار شود و بر سو شود و لکن از
باوی آمیخته بود و را نهلد که بر شود نهلد که پراکنده شود و از
فرو کشیدن گرانیش و بر کشیدن گرمیش گردشی گیرد حاصل آید
و اگر آمیزش ضعیف بود چنانکه ارزیز پاره پاره بیخار شود و چون
بسیار بگدازی بکاهد و کلش شود و بخار را چیزی که همی سوزد جدا شود
یا سخت آبی بود پس اندر بگیرد چون بخارات با روغن پاک بود
و تازه حرارت دارد چون بخار سبکی سر آب اید پس وی را اندر گرد
بوقت جدا شدن همچنین بخار روغن و آن کبریت چون بگدازد از
بسبب آمیزش تری و خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی آمیزش بخار
کند و بسبب چربی بخار زبانه آتش کند و هر گروهی که اندر وی
روغن بود تمام نفسرد پس زخم بپذیرد و هرچه فسرده بود دشخوار
گدازد و چون او را قوت زرنیخ یا کبریت بدهند با آنکه با وی بیامیزند

وبریان کنند اورا اندروی زود بگدازند چون سویش آهن و قلعی
وطلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی یا با کبریت وانکه بریکجای
بریان کنی وانکه بشوئی و زرنیخ با کبریت تری وی گدازش پذیرد
وهمچنان چون زر و سیم و مس بگدازد و شاید کردن که همچون ارزیز
بگدازی هرچه اورا سردی ببندد گرمی بگدازد و چون موم و هرچه
گرمی ببندد سردی بگدازد و چون نمک که نمک را گرمی ببندد و یاری
کردن قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی را
خشک تر کند و سیر را تیز تر کند و هرچه آبی است سردی او را ببندد
وهرچه زمینی اندروی غالب است ورا گرمی ببندد و آبی را نیز گرمی
ببندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی هم زمینی بود
وهم تری پس زمینی او را گرمی پیش آرد وانگاه تری و را سردی
بفزاید پس این خرد شخوار گدازد چون آهن

پیدا کردن حال نفس نباتی

چون آمیزش نخستین مر این عناصر را بجمادات بود پس
چون آمیزش نیکوتر افتد و باعتدال نزدیکتر از انجا جسمهای رویش
پذیر آیند بغذا اول ایشان رو یا بود از درخت و گیاهی چون

آمیزش

آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را نفس
نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات
و ورا سه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذاده که غاذیه خوانند
ویکی بالش و پرورش بقوت بالش ده که منمیه خوانند ویکی تخم ده
یا مانند تخم دادن که ازوی زایش آید بقوت زایش ده که مولده
خوانند و غذا جسمی بود مانند بقوت بآن جسمی کی وی غذای وی
بود و بفعل نا مانند چون بان جسم رسد و قوت آن جسم اندرو
کار کند مانند وی شود و اندروی بگسترد و بوی پیوندد و بدل آنکه
ازوی بپالاید و بایستد و پرورش و افزایش جسم بود بغذا
فزایشی اندر او را از او پهنا و مغاک بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش
وی و بر تفاوتی که واجب وی بود و زایش آن بود که از جسمی با نجی
غذا و تخم یا چیزی همچون تخم همچون وی دیگری آید و قوت غذا
ده بهمه عمر کار کند هرچند که بآخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش
که غذا کم تواند دادن از بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی
کار کند انگاه بایستد و چون نمو بآخر خواهد آمدن بمقدار نه بزمان

انگاه قوت تولید اندر کار آید **پیدا کردن حال نفس حیوانی**

وچون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال زندگی
آید و این جانرا همچون قوت بود مگر گناهی چنانکه جان و روان مر آن جنبش را
و دیگر اندر یافتن را چنانکه جان و روان مر این اندر یابنده و هر دو قوت
قوت یکی بیند و سبب کردن آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای
ایشان پیوسته است یک مرکه چون اندر یافت افتد چیزها را آرزو آید
تا پس جنبش افتد یا جستن یا گریختن پس قوت جنباننده را خواست باید
و خواست از ما ست بود و بایست یا باندر رسیدن بود یا بر پایش آمدن
یکی سببی آنست ما سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت
شهوانی خوانند و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را
رفع کند یا ازوی بگریزند این قوت غضبی ست و هم ضعیفی قوت
غضبی است و کراهیت ضعیفی قوت شهوانیست و این هر دو فرمانبرنده
اند مر قوت جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها
کند و اما قوت اندر یافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت
نیست بدرست کردن ظاهر چون شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی

وبساوائی ولکن حاجت بدرست کردن مر تنها باطن است اگر حیوانرا
دریافت باطن نیستی آن چیزی که یکبار ازو مضرت دیدی دیگربار ازش
از مضرتش از و نرسیدی و چیزی که ازوی منفعت دیدی دیگربار ازش
از منفعت او را نخواهیدی و اگر پنج حواس بیک اصل باز نبودی
که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی روان زرد دیدی بدانستی
که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی نبودی جز حس و جز
خزانه حس چون گوسفندی صورت گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی
که دشمنی اندر وهم بود و حس او را اندر نیابد **پیدا کردن حال لمس و ذوق**
و شم و سمع اندر یافتن بلمس ظاهر است و آن بودن بود و گرمی و
سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغز و گرانی و سبکی
بلمس در اندر تا اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند یا
بکیفیت یا بگرایش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت است
و مر ساند این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنچه آمیخته اند با عصبها مر نفس این عصبها را جز کند و دان
و بوئیدن بمیانجی جسمی بود که بوی پذیرد تا مانجار بوی در بیابد مر

و بلطافت خویش براه بینی پیش مغز رسد بان روی و پاره مغز که
جمله مغز بیرون آمده چنان چون سرهای پستان و این جسم چون هوا بود
و چون آب حیوان آبی را پس این نفس مغز را چیز کند و اندر یافت
که هر آینه اندر هوا پارها بود بوی دار و پراکنده بجا روی تا حیوانات
بوی ها بشناسند که پدید بوند تا چه حد رسد کار وی و اگر چندان رسیدی
بوی که بخار رسیدی حیوانات نیز بوی ها از پنجاه فرسنگ و صد فرسنگ
بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که پیش ازین مرغان بسوی
مردار کشتن حربی که اندر میان ایشان افتاده بود از شهرهای
با بایشان افتاده بودند که هرگز بشهرهای ایشان و نزدیک شهرهای
ایشان پیش مرغ مردار خوار نبود و کمتر راه دویست فرسنگ بود
از ایشان تا جایگاه این مرغان پس هوا خود بوی برساند هر چند
که بخار نرسد و اما شنیدن مر آواز را بود و آواز موج زدن هوا بود
بسبب جنبانیدن درشت رود که او را افتد که بجهد از میان
دو جسم که بر یکدیگر زنند جستن سخت بشتاب موج و او را تا اندر
جهد اندر میان جسم که او را بشکافد اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی

شده صح

موج افتد

موج افتد و آن موج پهن بار شود بشتاب سخت چون بگوش رسد
آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود بجاواکی که آنجا فرش
آمده است آن هوا همچنان موج پذیرد و موج وی عصب شنوا را
بیاکاهاند و عصب نفس را بیاکاهاند از آن احساس این شود
و رطوبتی که اندر زبان آفرید آمده است مزه چیز را بپذیرد و اندر زبان
عوضی کنند تا عصب زبان آگاه شود **پیدا کردن مذهب پیشینگان
اندر دیدار** اندر چگونگی دیدار خلافست گروهی از آن مردمان که پیش
از حکیم بزرگ ارسطاطالیس بودند چنین داشتند که از چشم شعاعی
و روشنایی بیرون آید و بآن چیز رسد و آن چیز را به بیند و دو به بینند
و این سخن محال است که در کدام جسم چندان شعاع بود که همه
جهان از آسمان یا زمین بیند پس گروهی از پزشکان گفتند بخواستند
که این مذهب گویند و ازین محال بجهند گفتند که چون از جسم اندک
شعاع بیرون آید با شعاع هوا چون یک چیز گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع تعقل را هوا آلت دیدن
شود و بوی چیزها را بیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا

پسنده شود به پیوند این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند و آن قوت
بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با یاران بیند که
تنها واگر هوا را قوت بینائی نبود که جز آن نبود که صورت دیدنی
را بدین شعاع رساند خود بیرون آمدن این شعاع چه بکار است
هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود بچشم رساند تا شعاع را بیرون
نباید شدن با آنکه این شعاع یا جوهری بود جسمانی یا عرضی اگر
عرضی بود از جای بجای نشود واگر جوهری جسمانی بود باید که اندر هوا
پراکنده شود پس باید که صورت چیز را پراکنده گیرد و پیوسته نگیرد
واگر از چشم گسسته بود وی خود بر که چون گسسته بودی خود چیزی
جدا بود واگر چون خطی پیوسته بود باید که باد جنبش وی را بجنباند
پس بجای دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را بجنبد
که برابر بود یا بحیلتی دیگر واگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مر دیدنی
را بسودی مقدار ورا اندر یافتی نه چون دور بودی وی را خردتر
دیدی مگر که بر بعضی همی افتد دون بعضی و نه چنین است که همه
چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار بیند پس

مقدار ورا دیده باشد و با آنهمه ورا کمتر و خوردتر همی بیند واما
بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب ظاهر است چنانکه
یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم این سبب یاد کنند و این
سبب بر اصل ایشان نباید **پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس**
اندر دیدار مذهب ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است
و دیدنی چون چیزی که اندر آینه بباید میانجی هوا یا جسمی
دیگر شفاف و بدان سبب که روشنائی بر دیدنی افتد پس
صورت ورا اندر چشم افکند و آن صورت را رطوبتی که یخ ماند
و بدانه تگرگ ماند بپذیرد و بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدنی
تمام سبب آنکه هر چیز اندریابد آن بود که صورت وی بخود گیرد
تا اگر آن چیز معدوم شود یا غایب شود صورت وی را همی بیند
پس صورت چیزها به برابری اندر چشم افتد و بجای بینائی
رسد پس جان او را اندریابد و اگر آینه را جان بودی
جز صورت اندر وی افتادی آن صورت را اندریافتی اما سبب آنکه
چیز دورتر را خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه است و بیننده

صورت است گرد است و گرد را برابری ها مر گرد بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچکتر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این با آینه کردن است
و دیدن این را بیبی هندسی است دایره اب



گردی حدقه باد اکه آینه است و نقطه
میانه وی ها داوده و رج د و خیز باد نه
هردو بزرگی برابر لیکن د ه نزدیکتر باد او رج
دورتر از نقطه د ه دو خط ببریم یکی برابر د و یکی ه تا ببرند مر او را
را برا و بر ب و قوس اب برابر ه بود و هر چه از وی ببرد نیست
روی از د ه گرد آینده دارد و دو خط دیگر ببریم همچنین بر رج
تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس طی برابر رج بود و هندسه
درست شود نشاید که طی الا کمتر از اب همچنین که بحس همی
دیده آید بسبب آنکه درست شود که زاویه اح ب مه بود از زاویه
طح ی و آنجا درست شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود
و چون قوس که بود زاویه که بود پس صورت رج اندر طی افتد

و صورت

و صورت ده اندر اب و هر چه اندر کهتر بود خوردتر نماید
پس صورت رج کهتر بود و عجب آنست که مردمان شعاع هم
حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود دارد که صورت سوی بینایی
آید نه بینایی سوی صورت شود پیدا کردن محسوسات مشترک
جز از رنگ و بوی و از این چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که
هم بحس بصر بیند بمیانجی این محسوسات خاص یکی اندازه چون
بزرگی و خوردی و دوری و نزدیکی و شمار چیزها و شکلهاء ایشان
چون گردی و چهار سوی و جز آن و جنبش و آرامش و غلط اندرین
پنج بیش افتد از آنکه در محسوسات خاص حال حواس باطن الخ
بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته آمد و اما محسوسات حواس باطن
نیز پنج اند حس مشترک و قوت مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت
یادداشت که حافظ و ذاکر خوانند و حس مشترک آنست که این
همه حواس نسخه وی اند و از وی شکافند و بوی رسانند چنانکه
گفته آمد و قوت مصوره آنست که هر چه بحس مشترک رسد وی بخود
بدبرد و نگاه دارد و پس جدا شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود

که شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت وهم است
که اندر محسوسات چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهر دشمنی وی را بیند و این حس باطن را او هم خوانند
و چون خرد هست مر حیوانات را و قوت متخیله آنست که صورتهای
مصوره را هر یک بدیگر پیوند اند و یک از دیگر جدا کند تا مردم از ا
بران مثال داند چنانکه صورت کنند مردم را و با هم پیل را
اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند بترکیب و تفصیل
و باز آوردن یا نه چیزی و صد چیزی که هر گه که اندر چیزی نگرد وی حال
دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه خزینه وهم است
چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است و خزینه
وی مصوره و یکی حاکم وهم است و خزانه وی ذاکره و چنانکه آلت
گردانیدن جسم آفریده است یا از جای بجای میگردد یا انگیز
که او را باید تو هیچ کم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را اندر
صورتها مصوره میگرداند از این یا آن سپس شود و از آن یا این وباز

ازین

ازین میگردد و باره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر باره اندر یابد و یاد دارد و اندر خزانه یاد
داشته است نگهدارد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون آن صورت را اندر
خیال بیند آن معنیش یاد آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را او را
قوت متفکره خوانند یعنی اندیشنده بحقیقت وی آن آلت فکر است
و فکرت مر عقل راست مر وهم را و شرح این بیشتر یاد کرده آید
پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی از قبل کشیدن
سودمند است بخویشتن یا از قبل دور کردن زیان ازین مندیش هم
آلت است و حس پروی از قبل جاسوسی است پس هم آلتست
و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد تا اینکه وی بدیگر
دیگر بار بنماید و سودش هم آلتست و قوت متخیله خود دانستی که
چراست و قوت وهم آن کار راست تا معنیها دیدنی را میانه با از
بر گزیخته آید نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه را از قبل یاد داشت

تا دیگر باز پیوند پس مر حیوان را اصلی است که اینهمه آلتهای وی ماند
وآن اصل تن نیست که هر پاره ازین تن آلتست و مر کاری راست
پس آن اصل جان حیوانیست وآن قوتهای وی اند تا وی بماند
و بوی زندگی بود **پیدا کردن حال نفس مردمی** پس چون مزاج معتدلتر بود
مر جان مردمی را پذیرا شود و جان مردمی گوهریست که او را نیز دو قوتست
یکی مر گیاهی را و یکی مر یافت را هر چند که اندریافت دو گونه است
یکی اندریافت نظری و یکی اندریافت عملی اندریافت نظری چنانکه
دانی که خدا یکیست و اندریافت عملی چنانکه دانی ستم نباید کردن
زیرا که یکی اندریافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندریافت سبب
کردارست و اندریافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم که چون این مرد را نباید
زدن جزوی مر قوت گیاهی بود یکی مر قوت اندریافت را و قوت
گیاهی مردم هم بار زوی مردمی بود و از روی مردمی تنگی و تصورات
و منافع بود و اما جوشش خشم و غلبه از قوت حیوانی بود و مر جان مردم را
دو روی است یکی روی سوی بر سوست و نه بجایگاه خود است و یکی
روی سوی این جهانست و قوت گیاهش سوی این جهانست و قوت

اندریافتن

اندریافتن سوی بر سوست و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندریافت
مردم را پیدا کردن تا اقسام اندریافتها بگوییم **پیدا کردن حال عقل**
و صورتهای معقول هر چه ما اندریابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
آن چیز بخود گیریم و صورت چیز گرفتن گوناگون است و مردمی را مثل
کنیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس بینیم و دیدن وی
بحس بینیم و دیدن وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد
بحقیقت مردمی مجرد بلکه با دراز او پهنا و زردی و سپیدی
وآن کمیت و کیفیت و وضع و اینکه با مردمی آمیخته است نه از جهت
مردمی است که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که
طبعش چنان بود و صورت چنان پذیرد پس حس نتواند حقیقت مردمی
و صورت مردمی و این مردم پذیرفتن بی فضولیها که از ماده آید و غیر چون
ماده غایت شود اینصورت از حس نشود پس حس مر صورت را تمام
مجرد نتواند کردن و چون حس آئینه صورت جسمانیست با پهنا و دراز
و اختلاف وضع جزوها پس حس که آلت جسمانی نتواند صورت پذیرفتن
و چیز را اندریافتن و دیگر آنست که اینصورت اندر خیال مصور بماند

و فرق نهاد خیال از حس بدانکه صورت را هم با فضول مادتی بگیرد
و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد
با کمیت محدود و کیفیت محدود و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها
مختلف بیند چنانکه حس بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه
و با آن اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود و همچون وی باندازه
و وضع پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که آنجا تباهی افتد
این صورتهای خیالی باطل شود و میان این صورت حس آنست که این صورت
پس از باطل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود بنابت
دیگر که این صورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی قرار
گیرد و اما اندریافت وهم معنی را آنست که اندر محسوس بود و نتواندش
جدا کردن که هم با آن محسوس تواندش دانستن پس این نیز هم جسمانیست
و ما دانیم که مردمی معنیست که میان مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی
و کوتاهی و پیری و جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر یابیم بجمله
حد یا بتفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که درازی و کوتاهی شرط وی نیست

و هر چند کوشیم

و هر چند کوشیم که این معنی را اندر خیال افکنیم نتوانیم و همیشه بپذیرد
که هرگاه خیال خواهد با وهم که او را بپذیرد صورتی نکند شخصی چنین
زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود هست و لکن اگر بودی هم
شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی مادت بودی و بجمله طاقت نیست
قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک بود اندر یابد که
بلکه معنیهای شخصی را اندر یابد و همچنین تصدیقهای کلی را مجردان
قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر حیوانها را
این نیست که شاید بودن که ایشان را آن بود که چیزی فراموش کرده بوند
باد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و اما چیزی که مجهول بود از
کردنی یا دانستنی و آنرا ندانند و دانند که ندانند بحیلت اندیشه و جد
اوسط آوردن ایشان را نبود الا آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت
افتد آنگاه طبع ایشان را بخاطر آرد و صورت ببندد و بکنند و آن
یک گونه بود و اگر ایشان را قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون
چیزها بجستندی و بکار آوردندی و نگریدندی و ایشان هم هر یک گونه
و بر یک کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات

و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و اینهم قوت نفس است
مرتبتهای عقلی باید که دانسته آید که نخستین مرتبت اندریافت نظری
مر جان مردم را پذیرای این معقولات است که گفته آمد و باول ساده بود
و هیچ صورتی معقول اندر وی نبود ولیکن پذیرای بود و این را
عقل هیولانی خوانند و عقل بقوت خوانند و از آن پس دوگونه
معقولات اندر وی آید یکی اولیات حقیقی که اندر وی گوهر ویست نخستین
وی چنانکه وصف ایشان کرده‌ایم و یکی مشهورات که بعادت پذیرد
و فایده مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را عقل بملکه
خوانند ای خرد توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن سیوم درجه
آن بود که معقولات مکتسبه اندر یابد آنگاه او را عقل بفعل خوانند
و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل شود آنگاه که اندر نفس
ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد بحد اوسط بود و بکد
و رسم و عقل بملکه بی واسطه و بی کسب بود و این معقولات نه چیزیست
که بآلتی جسمانی و بی قوت جسمانی چنانکه محسوسات و متخیلات که
نشاید که بی آلتی جسمانی بود و بی قوت جسمانی نشان دادن بآنکه فعل

عقلی نه بآلتی است جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلت جسمانی
نبود یکی آنست که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود چون آلت را
ضرری رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که نه راست بود چون چشم
که آفتی رسد نه بیند یا چیزی دیگرگونه بیند و دیگر که آلت را اندر نیابد
زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه چشم که خود را نبیند
و ازین قبل اندریافت خود را اندر نیابد و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که او را
جوهری شود مر او را اندر نیابد چنانکه حس لمس کم سوء المزاج را که چون
که اندر وی جوهری شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز از
قبل اندر نیابد چنانکه وهم که خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم
چون چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با اثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنایی ضعیف را پس وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد پس وی
نتواند شنودن و دهان وی چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی با آن چیز قوی مشغول شده باشد و بوی
اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود آلت از کار بیفتد

وباشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید از چهل که بگذرد و قوتهای تن مند
همه نقصان گیرد یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را
و خود را و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر شود
و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که پس چهل سال قوی تر شود بلکه
بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد ایشان را آلت بکار آید و آلت تباه
شده بود و بکار آمدن آلت بیشتر بگوییم و چون چیزی بگاه تباه شدن
آلت کار نکند دلیل آن نبود که او را خود بخود کاری خاص نیست که
باشد که شغل وی با آلت ورا از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه
کسی غمگین شود از کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شود
آنگاه نیز بایستد کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش پس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید بودن
که نخست باید که ستوری او را بانجا رساند که تا آنگاه فعل خویش کند
ولکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان آلت فعل نکند
بکند نشان آن نبود که او را آن آلت بکار نیست پس اگر نقصان آلت ورا
از فعل باز دارد باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود بر آنکه فعل نفس
اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش بکار نیست واو
خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راهها است بر آنکه پذیرا
معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و نشاید که صورت
معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی و بباید دانستن که
ماهیت معقولات دوگونه بود یکی آنکه او معنی یگانه است که قسمش
نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی یگانگی و یکی آنکه اورا
قسمت هست و او را بهرها است چنانکه معنی ذهنی که او را جزوها اند
بلکه چنانکه معنی انسان که وی از معنی حیوانی و ناطقی اند ولکن
هرچند چنین است تا یگانگی نیاید ازین دو معنی مردم نبود که
مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست زیرا که نه ناطق تنها
مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که یک جمله است و خانه
بدان جهت که خانه است یکی معنیست هرچند که او را جزوها است و مردم
از جهت یکی معقول است و اما آنچیز که خود ورا بهره نیست و را خود
جز یکی نیست پس معقول وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این

معقول اما اندر جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بجسم و اندر جسم
بود بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا گستردن کی می اندر جسم یا اندر
گوهری بود نا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم بود یا اندر قوتی و
گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی تو هم معنی بهره پذیره بود
پس هر معنی که اندران چیز بود بهره تواند پذیرفتن بوهم و معقولات
مرکب از جهت یکانگی بهره بنپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم و اندر
چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس نه برای ایشان گوهری بود نیز از
بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و از دو بیرون نبود چون معقول
جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی
بود یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را
خلاف ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو انگاه
جزو شود و مخالف شود که ما تو هم قسمت کنیم و پی آن تو هم جزو او را
خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود که ما تو هم قسمت کنیم
و پیش ازان معقول نبود که هر چه ورا جزوی معقول بود چه جنس و فصل

تا جزو

تا جزو معقول نبود وی معقول نبود یا جزو و پیشتر خود و مخالف بود
و جایگاه دیگر داشت و خود جدایی جایگاه پیش از قسمت بود
ولکن چاره نیست که این جزوها معنی را نهایت بود و شک نیست
که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن بسیط را بهره نشاید پذیرفتن
بجزوهای معقول که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول
جز صورت آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه
دو چیز یا جهتری یا قوتی یا مخالفت شمار یا مخالفت شکل و این
حالها چون اندر معنی معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر
عقل آید و چیز این خلاف اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید
هرگاه انسانیت معقول کنی این لاحق و این حال زیادت که
بوی مخالف هست مر جزو را با انسانیت موافق است معقول
بود و این واجب نیست پس واجب باد که این حال نه نیست از
معقول بودن انسانیت بمجرد انسانیت و چون سخن اندر معقول
انسانیت کنیم بمجرد انسانیت این غدرها نیاید و نشاید که جزو بود
الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیق نشاید که جسم صورتی

مجرد را اندر یابد الا با این حالها که از جهت مقدار و وضع جسم افتد
و شک نیست که صورتی حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت مجرد بود
و مجرد پس سبب هستی بود اندر بیرون یا مجردش بسبب هستی بود
اندر عقل پس اگر بهر دو جایگاه ورا وضع و کمیت لاحق افتد از حقیقت
مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه مشترک اند
اندروی بی وضع مجرد ورا وجود نبود و خردش اندر نیابد و لیکن
نه چنین است که این معنی را وجود هست و خردش اندر نیابد و اندر
حدیث بهره پذیرفتن صورت بجزوهای مخالف عجبی دیگر هست که
این جزو مخالف آنجا همی افتد که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای
دیگر افتد و تبع وهم تو بود و این محال بود پس از اینجا پدید آمد که جایگاه
پذیرای معقولات گوهر نیست نه جسم و نه اندر جسم **زیادت برهان**
اندر حدیث بیزاری فعل عقل از آلت اگر قوت اندر یافتن را
آلتی بود از آلتهای جسمانی یا او را اندر یابد یا اندر نیابد و لیکن
اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و معنیش را نپذیرد و آنگاه از دو

بیرون نبود یا آن صورت و معنیش ذات صورت آلت بود که چون
نفس اندران آلت بود آن صورت پیوند دارد و هم با آلت و هم با نفس
پس مثال ورا اندر یابد پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد
یا صورتی دیگر بود بشمار که نفس او را نپذیرد و اگر صورتی دیگر بود
و نفس او را تنها نپذیرد و بی آن آلت پس نفس بخودی خویش
صورت پذیرد و اگر بانبازی آن آلت پذیرد تا آن صورت هم بادی
بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورت اصلی که آلت راست
بمعنی یکی اند دوئی ایشان بسبب چیزی جزوی بود که مقارن
یکی بود دون دیگر چنانکه بعلتهای پیشین گذشته است و همچنان
حالی نیست که هر دو صورت اندران یکی ماده اند و پیوند دارند
با یکی گونه حالهای ذاتی و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش
میان این دو صورت دوئی نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس
پدید آمد که نشاید که اندر یابیست صورت آلت با آلت بود و چون
نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت خرد بی نهایت است
که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را خواهد اندر یابد پس این جایگاهی

که پذیرای معقولات است جدا هست از جسم و بخود ایستاده است و بنای
جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پیدا کردن
حال بقای نفس و کدامی قوت یا فنش درست میشود که نفس
اگر با بدن موجود آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس
نبود زیرا که اگر پیش از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی
و اگر یکی بودی و انگاه بسیار شدی همان یکی وی پاره پاره شدی بخش
پذیر بودی و جسم بودی و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار
بوندی نوع شان یکی بود و با عراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان
مادتی بودندی پس نفس پیش از بدن نبوده است که بودن وی
پیش از بدن معطل بود پس انگاه موجود شود از سببهای وجود که آن
وی موجود شود و چون موجود شد و جوهر بود نماند بماندن اصل وجود
وی و چون آلت وی تباه شود وی بآن آلت بایستد و نه اندر آن
آلت وی تباه نشود آری قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت
و غضب و هرچه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شود بتباهی آلت
سخن اندر عقل فعال چون معقولات اندر نفس بقوت است و بفعل همی آید

باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا از قوت بفعل آرد و شک نیست
که یکی بود از ان عقلهای که اندر علم الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم
نزدیکترست و او را عقل فعال خوانند که وی فعل کند اندر
عقلهای ما یا از قوت بفعل آیند و لکن بالخست محسوسات و خیالات
پیوند عقلها بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود آید
آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنایی
آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس از ان خیالات صورتها
مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنایی صورتهای که دیدنی
اندر آیینه و جسم افتد و چون مجرد بوند و کلی بوند که هرگاه که از
مردمی فضولها جدا کنی معنی کلی نماید و شخصها بشود اینجا عقل
ذاتی و عرضی جدا کند یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا
شوند و هر محمولی که پیوند دارد بموضوع بی واسطه اندر عقل پیدا
شود و هرچه وراواسطه باید بفکرت بجای آید و چون نفس مردمی
را آشنایی افتد بمعقولات مجرد از ماده حاجت برخیزد از

مگر رستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود پیوند وی با تن
برین که بازدارندهٔ وی تن بود تا آخر هر چند که باری کن بود
با ول چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود یا بجای رسد و آنجا قرار کند
اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با اسپ دارد و زبر وی قرار کند
با آخر اسپ بازدارندهٔ وی بود از مراد چنانکه با ول رسانیده بود
و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال است و عقل فعال باقی است
و تابش وی ایستاده است و نفس بخودی بر پای است بی آلت
و نفس باقیست پس پیوند نفس بعقل فعال و تمام شدن وی بوی دائم
بود و او را مانعی و خللی و آفتی نرسد و پیدا آمده است که خوشی
هر قوتی اندریافت وی است مر آنچیز را که وی بطبع پذیرای
وی است و پدید آمده است که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول
نیست و ظاهر شده است که محسوس چندان خوشی ندارد که معقول
بلکه ورا بوی قیاس نیست و پدید آمده است که سبب چیست که چیزی
خوش را اندر یابیم و خوشی ندانیم که پدید آمده است که این کی بود
و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود و با این جمله که گفتیم

رسیده باشد

رسیده باشد لذت ورا او شقاوت ورا قیاس نبود و چون ورا
شوق این کمال مکتسب بود و کمال آن درجه که بکمال رساند مکتسب
نبود ورا خود درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را حالی خیالی بود
بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل کم کرده بود و گوئی آنچیز را
بخیال ببیند و از خیال نرهد که ورا روی حسی زبر نبود و آلت خیال
باید چنان چون اجرام سماوی و دانسته آمده است که تن مر نفس را
بازدارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی با این کیهان
دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت بازدارنده
است شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن
و شنیدن از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس
ظاهر و بباید دانستن که تن نه بآن بازدارد که نفس اندروی است
زیرا که نفس اندر وی نیست ولکن بآن بازدارد که نفس را شوق
بود بنظر بوی و چون این شوق خوش شود تا نفس را صورت و عادت
و فرمان برداری بدن ببندد آن حال اندر وی چنانکه هر گه که
بدن بشود بازدارنده بود از اندریافت سعادت لکن بدن غفلت افکند

نفس را و معقول دانستی و ندانستی و بدیدی و زبان آن اثرها که ورا خود معاد
خویش فراموش بودی چون تن بشود آن اثرها داند چنانکه بجای دیگر
این مثل را زده ایم ولکن این حالها غریب اند چون فعلها نبود اثر
عادت بشود پس این الم که از کردار بود جاودانه نبود و آنکه از نقصان
بود جاودانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون همی دانی
تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید که جان از تن بتن شود و الا دو جان
بود مر یک تن را **سبب خواب و باید که اینجا حقیقت حال خواب** بگوییم
سبب خواب بازگشتن جوهر روح جسمانیست از ظاهر بباطن یا آسایش را
یا از قبل مشغول شدن بفعلی باطن چون پخته شدن غذا یا از کمی را که
متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون هر دو را چنانکه بحال ماندگی
پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد سه بیرون چنانکه بحال تری ها
از جهت نرسیدن کدارها ار بخار چنانکه پس گرمابه و این که هر روح جسمی
لطیفست از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف و وی مرکب
قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده افتد و راه بستگی اندر پیها
قوت نفسانی از اندامها بگسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنانکه

صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند گرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی بیشتر بود
و گاهی کمتر و ضعیفی مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود و ماندگی
مزاج وی **سبب خواب دیدن و آن درستی اش** و اما خواب
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس مر او را
برهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع
متخیله حکایت کردن است و ورا سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را
حکایت کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای
سیاه و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود
یخ نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس
ضعیف بود جز دیگر داروی اندر نماند همچنانکه بحس اندر ماند و اگر
نفس قوی بود یا فرصت آرامش تخیل یابد فارغ بماند و از جنبش
وا رسته شود مر بالش گوهرهای روحانی را اندروی که سبب نمایشی
ایشان اندروی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بزیر و چون ایشان
اندر نفس تابندان صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه

مهتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر نفس بتابد که تابش ایشان معنی
انتعاش حالهاست که ذاتهای ایشان اندریافتهاست چنانکه پیشتر
گذشته است پس آن صورتها اگر از جزوی بود اندر مصوره صورت
بندند و معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و بتعبیر و گذارش نباید پس اگر
متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی پذیرد متخیله
خود ساکن بود چنانکه چون از حس قوی پذیرد که حس قوی فعلی قوی کند
نفس روی سوی وی دارد دیگر قوت ضعیف فعل کند و چون متخیله ساکن
گونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود پس اگر پیوند نفس بر او
ضعیف بود متخیله پیش دستی کند و دیده را از حال بگرداند و بجای معنی
چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی بخود باندیشی به بسیار متخیله چیزی
نتواند کردن پس اگر شک داری متخیله پیش دستی کند و ترا از راه
اندیشه برد و صورتها اندیشه فرازگیرد و دست مر متخیله را بود خود آمد
خویش را فراموش کنی و پندار آن کنی که چگونه یاد آری و نگویی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام پس قصد آنگاه اندیشه پیشین را نگه داری اگر حیلت

اگر بجای آوری

مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود بتعبیر باید و او را معنی تعبیر بود
که گویی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی بچیزی دیگر شد
مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس شتر بتعبیر بتخمین بود و تعبیر تنها
بجای آوردن هر طبعی را عادت دیگر بود و بهر فصلی و حالی متخیله را
محاکاتی دیگر بود **پیدا کردن سبب پیوند جان مردم بعالم غیب** پیوند یافتن
جان مردم بعالم روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت
قوی بود که حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک
نفس هم تواند سخن گفتن و هم تواند شنیدن و نشستن بیک حال پس
این نفس بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند یا از قوت تخیل که
آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس را
یاری کند پیوند زیرا غفلت وی از حالها حسی بغلبه کردن تر شود
او خشکی بروی یا دل وی باندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گویی که وی از محسوسات غایب است که روح وی سیلان ضعیف
کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تری و خشکی که
ضد تری و گرانیست یا از جهت خواب که حس را بهشته بود **سبب صورت که**

دیده آید و بحس اندریافت که ایشان را وجود نبود و قوت نفس کسی اندر
پذیرد دو گونه پذیرد یکی همچنانکه بود و یکی ضعیف‌تر و اندر فرمان خیال
پس خیال بهلد که آن چیز را نگاه دارد و حکایت کند بچیزهای دیگر و حکایات
نماید که کسی همین سخن گوید و چون قوت متخیله قوی بود حس مشترک را فرا خود
گیرد و آن صورت متخیله اندر وی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس
مشترک چون آینه است اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد
و آنگاه بود ادراک و بحقیقت محسوس آن صورتست که اندر آنجا افتاده
است نه صورت بیرونی و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی
بود و اگر آن صورت از اندرون آید و قوی بود هم اندر وی پیدا شود
و چون اندر وی نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا
خواهی ای گوی و باز دارنده پسین این صورت اندر حس مشترک بوقت
بوقت بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن
حس مشترک بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها
و را بدروغ دارد چنین وی بود صورت گریش اگر قوی بود و را حس ظاهر
مشغول نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را الخود دستاند و اگر

عقل

عقل ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود بسبب بیماری را گسسته بود
که متخیله را باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورت کند پس اندر حس
مشترک قرار گیرند و ازین سبب هر که و را خرد نبود صورتهای محال
بسیار بیند تا اگر کسی که بیم وی بر خرد غلبه کند خرد خاموش کند
و متخیله اندر دست نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد
بیند یا از هر چه آرزوش افتد بیند **اصل معجزات و کرامات**
پدید شده است بعلم پیشین که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقلهاست
و صورتها که اندر نفس پیشینه است سبب وجود صورتهاست اندرین
عالم و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از آن گوهرست ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیفست
بعضی اثرها بنفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد گروه مزاج
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی
موجود آید اندر او و عین منی و باد بوجود آرد تا اندام شهوت چنان
شود که شهوت را باید و این سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر
همی آید که مانع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین دست

ولکن او را سوی بدن پدید آمده است با وی که خاصه آلت وی است و او را خو
با وی افتاده است و نگرش وی بوی و عشق وی وی را چون طبیعی است
و اینجا خود الف همی بود که نزدیک این بود بلکه طبیعی و اصلی پس این
نفس مردم اثر همی تواند کردن اندر نیمقدار که پیوند هیولی دارد با جدای
تواند و بدان سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف همی بود و افتد بعضی نفسها که بوهم و بچشم زخم اندر دیگر
اندر جسم دیگر کسی اثر کند ولکن با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی
مردم را نفس قوی افتد که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن
بوهم و بخواست خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغیر عظیم پدید
خاصه بگرمی و سردی و بجنبش و از اینجا شکافد همه معجزها پیدا کردن
حال نفسها قوی دانسته آمده است که محمولات را بحد اوسط جای
آرند و حد اوسط یا از تیزی فهم افتد که حدس اندر نفس افکند و آن
از راستی نفس بود مر اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از معلمی افتد
و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و درنگ و یکی زود و نقیضه نیست
که اندر حدس مسئله افتد دون مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله

نگری

بحدس اندر یافت آید که یکی از کسی آموخته است و این
پیشین همیشه از کسی نیاموخته است که کسی بوده که بخود اندر
یافته است و اگر کسی استقصا کند و چیزها را عالم بداند بیشتر
چیزها و را درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که و را در بیشتر
چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن بلکه نیز بود
که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود که بیشتر چیزها را
بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود و را بمعلم و
شاید که کسی بود نادر که چون بخواهدی معلم اندر یکساعت
از اوایل علوم بترتیب حدسی تا آخر برسد از نیک پیوندی
وی بعقل فعال تا او را خود هیچ اندیشه نباید کردن و چنین
پندارد که از جای اندر دل وی همی افکنند بلکه حق خود
این بود و اینکس باید که اصل تعلم مردمی از وی بود و این
عجب نباید داشتن که ما کسی دیدیم که و را این منزلت
نبود و چیزها باندیشه و برنج آموختی ولکن بقوت حدس

از رنج بسیار مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق
آن بودی که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن
کتابها رنج بنایستی بردی و این کس را بهژده سالگی
تا نوزده سالگی علوم حکمت از منطق و طبعیات و آلهیات
و هندسه و حساب و هیئت و موسیقی و علم طب و بسیار
علمهای غامض معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن
هیچ بس ازان سپس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود
بران حال اول و دانند که هر یکی ازین علمها سالها خواهد
باموختن

پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبر ازا بود

اما نفس قدسی ناطقه پیغمبران بزرگ بود که بحدس و پیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و بحیل بکمال
بیداری بحال عالم غیب اندر رسد و وحی پذیرد و وحی پیوندی
بود میان فرشتگان و میان جان مردم ناگاهی دادن از جاها
و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا معجزات آورد و صورت از هیولی
ببرد و صورت دیگر آورد و این آخر مرتبت مردمی است و پیوسته بنهایت

بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین و وجود
وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع مردم واجب است
و بیان این از جایگاهی دیگر است تا اینجاش بود
سخن گفتن اندر علم طبیعی والله اعلم بالصواب
تمت الکتاب الحکمة العلائیه
بتاریخ بیست و پنجم شهر
شعبان المعظم سنة ۱۰۵۳
م م
ا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة على سيد المرسلين محمد و آله الطاهرين
آغاز علم رياضيات چنين گويد خواجه بزرگ و از عبد الواحد محمد
جرجانی رحمة الله علیه که اگاه که من بخدمت خواجه رئیس قدس الله
روحه بودم حریص بودم بر جمع کردن تصانیف او و بدست
آوردن آن زیرا که خواجه رئیس را عادت چنان بود که آنچه تصنیف
کردی بدان کس دادی که از وی خواسته بودی و از بهر خویش نسخه
نگرفتی و از بزرگ تصانیف او دانش نامه علائیست و آنچه در
از ریاضیات بود ضایع شده بود بدستم نیفتاد و مرا دشخوار آمد
ناتمامی این کتاب و لیکن اندرین رسالتها که خواجه کرده بود در این
باب رسالتی داشتم که در اصلهای هندسه کرده بود و در چندانی
یاد کرده بود ازین علم که هر که آن بداند راه یابد بدانستن کتاب مجسطی

و این

و این رساله چون مختصریست از کتاب اقلیدس و جای جای در
راه عمل درست رفته است و بدان راه پدید کرده است و رسالتی
دیگر نیز داشتیم که در دانستن رصدهای کلی کرده است و شناختن
ترکیب افلاک و این چون مختصریست از کتاب مجسطی و رسالتی
دیگر داشتیم در علم موسیقی مختصری از آن و لیکن در علم ارثماطیقی
خبری نداشتم از تصانیف او و مختصری بس من ارثماطیقی کرده او
کرده است از جمله کتاب شفا چندان برچیدم از مسئلها که بدان
علم موسیقی در توان یافتن و این رسالتها را بپارسی دری کردم
و بدین کتاب پیوستم تا کتاب تمام گردد و از ایزد تعالی توفیق
خواستم بر تمام کردن آنچه قصد کردم و این اول سخن و بیست در
هندسه یاد کردن اصلهای هندسی باید که بدانند در معنی خطهای
پیوسته یک بدیگر اما هر گاهی که خطی راست



بر خطی راست بایستد یا چنان بود که بهیچ سو
میل ندارد چون خط ج د که بر خط ا ب ایستاده است بر نقطه
ح و آن دو زاویه که در دو سو خط پدید آید ایشان چنین یکدیگر

جون زاویه ح ز زاویه ح ب مر خط ح د را عمود کویند و مران زاویها
را قایمه کویند و بر مثال این شکل و یا چنان ایستد خط بر خط
که بسوی میل دارد چون خط ط ح که بر خط ر ه ایستاده و میل دارد
بسوی ب پس زاویه ط ح ه تنک تر بود از قایمه و او را حاده کویند
و زاویه ر ح ط فراختر بود از قایمه و او را منفرجه کویند و چندانکه
یکی از قایمه بکاسته است هم چندان بر آن دیکر بیفزوده است
و این هر دو زاویه چند دو قایمه بوند و چون این دو زاویه را
قسمت کنند بچندانکه بود آن همه زاویه ها که پدید آیند چند دو قایمه
بوند چنانکه دو زاویه پدید آمده است از آنکه خط ل ح بر خط ک ب
ایستاده است هم بهلوی یکدیکر و زاویه درست و میان هر دو خطی
که بران ایستاده بهلوی یکدیکر زاویه ساره شده بران خط که
بر وافتاده است میان آن دو خط اول و اینجا چهار زاویه درست
که همه چند دو قایمه اند و اکر بر چهار بیفزایند حکم او همچنین بود
اکر خطی بر خطی ایستد بدیکر سو بردن شود و بروش چون دو خط
ا ب ح د که یکدیکر را برنده اند بر نقطه ه و اینجا چهار زاویه پدید آمده است

دوهم بهلوی

دوهم بهلوی یکدیکر و دو که برابر بند بر بریدن کاه پدید آمده است چند
یکدیکر اند زیرا که بدان اندازه که یکی فراخ شده است آنکه برابر او
هم بدان اندازه تنک شده است و این ظاهر است و چون دو خط یکدیکر
را ببرند بر سطحی و خط سیوم بایستد بر بریدن کاه آن دو خط چون عمود
آن خط عمود بود بر هر خطی که از آن فصل مشترک بیرون آید در آن
سطح چون خط ر ه که ایستاده بر بریدن کاه ا ب ح د از نقطه ه که
اندرو هیچ شک نیست که او در هواست پس اکر این خط عمود نبود بر خطی
دیکر که اندرین سطح بود پس او را میل بود بسوی از آن خط پس او را میل
بیکی از آن سوها چهار کانه خطها که از آن دو خط ا ب ح د است پس
عمود نبود و این محال است هر خطی که ازین دو خط بیرون آید
عمود است مر این خط را کویند که عمودی است بران سطح و آن نقطه
را که بران خط است مسقط الحجر خوانند و مسقط شاقول خوانند
و هر دو خطی که عمود بوند بر سطح ایشان متوازی بوند زیرا که اکر یکی از ایشان
دو بسوی آن دیکر میل کند پس میل کرده بوند بسوی از آن سطح
پس عمود نبود بران سطح پیدا کردن اصلها اندر خطها که جدا بوند

از یکدیگر خطهائی که از یکدیگر جدا بوند یا چنان بود که کناره یکی میل دارد
سوی دیگر چون آنسوشان برند یک بدیگر رسند و هر بار که چنین بوند
که برندشان سوی بهم رسند از کناره دیگر اگر برند اندران سو بهم
نرسند چون دو خط اب وج د یا چنان بوند که دوری هر دو کناره
شان از یکدیگر چند هم بوند یا اگر از یکی عمودی برون سوی آن دیگر
عمود عمود بود بران خط دیگر زیرا که اگر عمود نبود بران خطی دیگر
بس یکی زاویه حاده بود و یکی منفرجه و آن کناره که سوی زاویه منفرجه بود
فراخ تر بود و آنکه سوی زاویه حاده بود تنگتر بود جز این دو خط
را متواری خوانند هر بار که خطی راست بر دو خط راست متواری افتد
و میل ندارد سوی آن خط عمود بود بر هر دو خط ه ز کر بر دو خط اب
وج د افتاده است بس اگر بر ایشان نه بر راستان ایستاده بود بلکه بسوی
میل دارد و کناره از وی بسوی شده بود و کناره بسوی دیگر هم چندان
پیش انزاویها قایمه نبوند بلکه بسوی حاده بود چون زاویه ح س ه
از خط ط ح و زاویه م ع ل از خط ک ل و بسوی زاویه منفرجه چون آن
دو زاویه که پیوسته آن دیگراند چون خط م را میل بر یکسان بود

بس زیا

بس زیادت و نقصان چند یکدیگر بوند پس زاویه ح س چند زاویه
م ع ل بود و بمانند ط س ع چند ک ع س زیرا که میل ایشان هر دو
یکیست بس این دو زاویه متبادل چند یکدیگر بوند و چون
زاویه بیرونی بود از زاویه س متقاطع زاویه اندرونیست از پیش
بس ایشان چند یکدیگر بوند بس او چند زاویه س ع ک بود
بس زاویه اندرونی چند زاویه بیرونی بود و آن دو زاویه که
بیکسواند از س ع چند دو قایمه اند و زاویه س ع ل چند زاویه
ع س ح است بس چون را د به ط س ع را بگیرند با هر یکی
از ایشان چند دو قایمه بوند چون خطی راست بر دو خطی راست
افتد و آن دو زاویه و اندرونی که بیکسواند چون دو قایمه اند
آن دو خط متواری بوند بس اگر متواری نبوند یکی را میل بود بسوی
آن دیگر و چون میل بود شان آخر بهم رسند بس ازین دو محال لازم
آید یکی آنکه چون ایشان بهم گرد آیند چون دو خط ا ب ح ب
که بر نقطه ب و ما گفته ایم که دو زاویه ه و ز که از یکسواند چند دو قایمه اند
و آن زاویه سیم که زاویه ب است با ایشان بگیریم از مثلث

بس زاویه اندر مثلثی بیش از دو قایمه بوند یعنی زاویه ه و ز و ب
و بیشتر پدید آید که این محال است و محال دوم آنست که چنان
لازم آید که زاویه بیرونی یعنی زاویه اه ز چند زاویه ه ز ب
اندرونی بود اندر مثلث و این نیز محالست و نیز گوییم چون
خطی راست بر دو خط راست افتد و دو زاویه که از یکسو بوند
کمتر از دو قایمه آیند آن دو خط از آنجهت اگر بیرون ایشان بهم رسند
چون اک و دل ازین شکل از زیرا که یکی سوی آن دیگر میل کند و چون
آن میل کند بدو رسد زیرا که اگر سوی او میل نکند موازی او بود
و اگر موازی او بود دو زاویه وی چند دو قایمه بوند چنانکه پیدا کردیم و چنین
چون خواهیم که خطی آریم موازی خط اب یا بر نقطه ح نشان کنیم
و از ینجا عمود ح د بریم پس آن نقطه ح عمود ح بریم پس دو زاویه
که از یکسوست چند دو قایمه بوند و دو زاویه متبادل چند یکدیگر بوند
پس موازی بوند و چون گوییم خط موازی بود آن خط دوم موازی
خط سیوم بود پس خط اول موازی خط سیم بود اگر چنین نبود
پس کناره از وی سوی آن سیم میل کند پس سوی آن خط که موازی

دی بود

وی بود میل کند و با این محال است یاد کردن اصلها اندر
معنی ضلعها و زاویها و مثلثها هر مثلثی را سه زاویش چند دو قایمه
بوند چنانکه مثلث اب ح گوییم هر سه زاویه ا د ب و ح بهم چند
دو قایمه اند زیرا که اگر خط بریم موازی خط اب بر نقطه ح و بر دو
این آسانست زیرا که اگر کالبد بکنیم چند زاویه ب و بس الخط که
نظیر ب ح است او را خط ب د و آنجا که خط دیگر افتد خطی کنیم پس
آن خط موازی اب بود زیرا که زاویه اندرونی چند زاویه بیرونی
بود و این خط ح طه پس این خط مر زاویه اح د را بدو پاره کند
یکی زاویه اح ه آنکه چند زاویه است زیرا که ایشان متبادلانند
و زاویه دوم چون زاویه ه ح د و او چند زاویه ب است زیرا که
او بیرونیست پس همه زاویه اح د چند زاویه اب است و لیکن
دو زاویه اح د و اح ب چند دو قایمه اند و ازین پدید آید که زاویه
بیرونی از مثلث بزرگتر بود از هر یکی از اندرونی که برابر بوند
دو مثلث اب ح و ده ر د و ساق از یکی چند دو ساق است از آن
دیگر هر یکی مر نظیر خویش چنانکه اب چند ده است و ب ح چند ه ر است

وآن زاویه که ضلعهاشان چند یکدیگراند بکرداو اندرزندای کی ب
چند ه است باید که ضلع سیم چند ضلع سیوم بود ازان دیگر دو
زاویه باقی از یکی چند دو زاویه باقی بود ازان دیگر و مثلث
چند مثلث بود زیرا که اگر ما زاویه ب را بر زاویه ه نهیم تا بحکم
توهم و دو ضلع چند یکدیگر بود و ضلع چند یکدیگر بر نظیر افتد
ب اح بر ده و بج ابر ه زد بس اگر از دو زاویه فراختر
بود بیک نبود که قاعدهٔ او درازتر بود چون زاویه و اگر فراختر بود
از زاویه ا بس د ز درازتر بود از ابج و اگر قاعدهٔ درازتر بود
زاویه فراختر بود و اگر ضلعها چند یکدیگر بوند زاویه چند یکدیگر بوند
زیرا که اگر زاویها مثلا چند زاویه د بود و دیگر زاویها چند یکدیگر
بوند خود شک نبود و اگر زاویه فراختر بود بس ضلع ه ر درازتر بود
و چون ضلع از مثلثی چند یکدیگر بوند دو زاویه که بر قاعده بود چند
یکدیگر بوند دو زاویه که بر قاعده بود چند یکدیگر بوند و اگر دو ساق
آن برراستا بیرون برند آن دو زاویه که زیر قاعده حاصل آیند
چند یکدیگر بوند چون مثلث ابح که ساق اب چند ساق اح است

گوئیم که زاویه ابح چند اب است زیرا که چون ما بح را
بدو نیمه کنیم به پرکار بر نقطه ز و زر را به ا بیوندانیم اینجا دو مثلث
بحاصل آید که سه ضلع از یکی و او مثلث اب راست چند سه
ضلع از دیگر است و او مثلث اح راست هر یکی نظیرش را
بس هر دو مثلث چند یکدیگر بوند و زاویها هر یکی چند نظیرش بود
بس زاویه اب ز چند زاویه اح ز بود و اگر هر دو ساق را بیرون
بریم با د و ه بس شک نیست که دو زاویه ب د دو زاویه ح هر یکی
چند دو قایمه اند بس چون دو زاویه اح ب و ابح چند یکدیگر اند
از ایشان بیفکند ماند زاویه بج د چند زاویه بج ه و هر با
که یکی ساق از مثلث چون اج درازتر بود بس زاویه اب ج
باید که فراختر بود زیرا که چون از خط ح ب و از خط ب ا زاویه کنند
بدانکه خطی کوتاه تر از خط اج بیارند شک نیست که د به ا نزدیکتر
شود و با نقطه ا فرود آید بزیر و نقطه ا سوی اج فرود آید پس ا
دور شود و تا بزیر فرود آید از خط اح و زاویه اح ب تنک تر شود بس هر
ضلعی که درازتر بود از مثلث و ترا از زاویه بزرگتر بود ازین پیدا شود

جون زاویه فراختر بود وازین پیدا شود که جون زاویه فراختر بود
وترش دراز تر بود زیرا که اگر خط اح را بکشد با زاویه که برابر بود
فراخ تر شود خواهیم که خط اب بخط ح ب رسانیم دو ربند
زیرا که او را خطی دراز تر باید تا بدو رسد و مر این مسئله را از اهنیت
آسانتر وآن آنست که اگر زاویه اح ب بزرگتر بود بس خط اب
دراز تر بود واگر بنود هم چندان با دا تا دراز تر واگر چند او بود
زاویها چند یکدیگر بوند واگر از و دراز تر بود بس زاویه ب ح
فراختر بود واین محال است یاد کردن کارهای که به پرکار و مسطر
تمام شود چون خواهیم که بر نقطه ح عمودی بریم بر خط اب
بس ما از هر دو سو نقطه ح د و با آن چند یکدیگر کیریم به پرکار چون
دو خط ح د ح ه و هر نقطه د را